



برنامه شماره ۵۰۹ گنج حضور



تو نقشی نقش بنده را چه دانی؟
 تو شکلی بیکری جان را چه دانی؟
 مولاوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۵۵
 گر ز نام و حرف خواهی بگدزی
 پاک کن خود را ز خود همین یکسری
 مولاوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۵۸

برنامه ۵۰۹

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۵۵

تو نقشی نقش بندان را چه دانی؟
تو شکلی پیکری جان را چه دانی؟
تو خود می‌نشوی بانگ دهل را
رموز سرّ پنهان را چه دانی؟
هنوز از کاف کفرت خود خبر نیست
حقایق‌های ایمان را چه دانی؟
هنوزت خار در پای است بنشین
تو سرسبزی بستان را چه دانی؟
تو نامی کرده‌ای این را و آن را
از این نگذشته‌ای آن را چه دانی؟
چه صورت‌هاست مر بی‌صورتان را
تو صورت‌های ایشان را چه دانی؟
زنخ کم زن که اندر چاه نفسی
تو آن چاه زنخدان را چه دانی؟
درخت سبز داند قدر باران
تو خشکی قدر باران را چه دانی؟
سیه کاری مکن با باز چون زاغ
تو باز چتر سلطان را چه دانی؟
سلیمانی نکردی در ره عشق
زبان جمله مرغان را چه دانی؟
نگهبانی است حاضر بر تو سبحان
تو حیوانی نگهبان را چه دانی؟
تو را در چرخ آورده‌ست ماهی
تو ماه چرخ گردان را چه دانی؟
تجلی کرد این دم شمس تبریز
تو دیوی نور رحمان را چه دانی؟

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۰۷۵

چون ز ساعت، ساعتی بیرون شوی
چون نماند، محرم بی چون شوی
ساعت از بی ساعتی آگاه نیست
زان کش آن سو جز تحیر راه نیست

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۹۲

گفت بنمودم دغل لیکن ترا
از نصیحت باز گفتم ماجرا
همچنین دنیا اگر چه خوش شگفت
بانگ زد هم بی وفایی خویش گفت
اندرین گون و فساد ای اوستاد
آن دغل گون و نصیحت آن فساد

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۰۱

از جمادی مردم و نامی شدم
وز نما مُردم به حیوان بر زدم
مُردم از حیوانی و آدم شدم
پس چه ترسم؟ کی ز مردن کم شدم؟
حمله دیگر بمیرم از بشر
تا بر آرم از ملایک پر و سر
وز مَلک هم بایدم جستن ز جو
كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ اِلَّا وَجْهَهُ
بار دیگر از مَلک قربان شوم
آنچ اندر وهم ناید آن شوم
پس عدم گردم عدم چون آرغنون
گویدم که: اَنَا الْيَهُ رَاجِعُونَ
مرگ دان آنک اتفاق امتست
کاب حیوانی نهان در ظلمتست



همچو نیلوفر برُو زین طرف جو
همچو مستسقی حریص و مرگجو
مرگ او آبست و او جویای آب
می‌خورد وَاللهُ اَعْلَمُ بِالصَّوَابِ
ای فسرده عاشق ننگین نمد
کو ز بیم جان ز جانان می‌رمد
سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان
صد هزاران جان نگر دستک‌زنان
جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز
آب را از جوی کی باشد گریز؟
آب کوزه چون در آب جو شود
محو گردد در وی و جو او شود
وصف او فانی شد و ذاتش بقا
زین سپس نه کم شود نه بدلقا

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۵۳

از هواها کی رهی بی جام هُو؟
ای ز هو قانع شده با نام هُو
از صفت وز نام چه زاید؟ خیال
و آن خیالش هست دلّال وصال
دیده‌ای دلّال بی مدلول هیچ؟
تا نباشد جاده نبود غول هیچ
هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای؟
یا ز گاف و لام گل، گل چیده‌ای؟
اسم خواندی رو مسمی را بجو
مه به بالا دان نه اندر آب جو
گر ز نام و حرف خواهی بگذری
پاک کن خود را ز خود هین یکسری

[مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۳۶](#)

صورت از معنی چو شیر از بیشه دان
یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
این سخن و آواز از اندیشه خاست
تو ندانی بحر اندیشه کجاست
لیک چون موج سخن دیدی لطیف
بحر آن دانی که باشد هم شریف
چون ز دانش موج اندیشه بتاخت
از سخن و آواز او صورت بساخت
از سخن صورت بزاد و باز مرد
موج خود را باز اندر بحر برد
صورت از بی صورتی آمد برون
باز شد که انا الیه راجعون
پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست
مصطفی فرمود: دنیا ساعتیست
فکر ما تیریست از هو در هوا
در هوا کی باید آید تا خدا
هر نفس نو می شود دنیا و ما
بی خبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نو نو می رسد
مستمری می نماید در جسد

[مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۲](#)

آن سلیمان پیش جمله حاضرست
لیک غیرت چشمبند و ساحرست
تا ز جهل و خوابناکی و فضول
او به پیش ما و ما از وی ملول
تشنه را درد سر آرد بانگ رعد
چون نداند کو کشاند ابر سعد
چشم او ماندست در جوی روان



بی‌خبر از ذوق آب آسمان
مرکب همت سوی اسباب راند
از مُسَبِّبِ لَاجَرَمِ محروم ماند
آنک بیند او مُسَبِّبِ را عیان
کی نهد دل بر سببهای جهان؟

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۸

حیران شدن حاجیان در کرامات آن زاهد کی در بادیه تنه‌اش یافتند

زاهدی بُد در میان بادیه
در عبادت غرق چون عَبّادیه
حاجیان آنجا رسیدند از بلاد
دیده‌شان بر زاهد خشک افتاد
جای زاهد خشک بود او تَرَمِزاج
از سَموم بادیه بودش علاج
حاجیان حیران شدند از وحدتش
و آن سلامت در میان آفتش
در نماز استاده بد بر روی ریگ
ریگ کز تَفَشِ بجوشد آب دیگ
گفتی سرمست در سبزه و گلست
یا سواره بر بُراق و دُلْدُلست
یا که پایش بر حریر و خُلّه‌هاست
یا سَموم او را به از باد صباست
پس بماندند آن جماعت با نیاز
تا شود درویش فارغ از نماز
چون ز اِسْتِغْرَاقِ باز آمد فقیر
زان جماعت زنده روشن‌ضمیر
دید کآبش می‌چکید از دست و رو
جامه‌اش تر بود از آثار وضو



پس بپرسیدش که آبت از کجاست؟
دست را بر داشت کز سوی سماست
گفت هر گاهی که خواهی می‌رسد؟
بی ز چاه و بی ز حُبْلُ مِنْ مَسَدٍ (۱)
مشکل ما حل کن ای سلطان دین
تا ببخشد حال تو ما را یقین
وا نما سیرِی ز اسرارِت بما
تا بُریرِیم از میان زُنارِها
چشم را بگشود سوی آسمان
که اجابت کن دعای حاجیان
رزق‌جویی را ز بالا خُوگرم
تو ز بالا بر گشودستی درم
ای نموده تو مکان از لامکان
فِی السَّمَاءِ رِزْقُکُمْ (۲) کرده عیان
در میان این مناجات ابر خَوش
زود پیدا شد چو پیل آب‌گش
همچو آب از مَشک باریدن گرفت
در گُو و در غارها مسکن گرفت
ابر می‌بارید چون مشک اشکها
حاجیان جمله گشاده مشکها
یک جماعت زان عجایب کارها
می‌بریدند از میان زُنارِها
قوم دیگر را یقین در ازدیاد
زین عجب وَاللَّهِ أَعْلَمُ بِالرَّشَادِ
قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام
ناقصان سرمدی تَمَّ الْكَلَامِ

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۴۸

ای قوم به حج رفته، کجایی؟ کجایی؟

معشوق همین جاست، بیایی، بیایی



معشوق تو همسایه و دیوار به دیوار
 در بادیه سرگشته شما در چه هوایید؟
 گر صورت بی صورت معشوق ببینید
 هم خواجه و هم خانه و هم کعبه شما
 ده بار از آن راه بدان خانه برفتید
 یک بار از این خانه بر این بام برآید
 آن خانه لطیفست، نشان هاش بگفتید
 از خواجه آن خانه نشانی بنمایید
 یک دسته گل کو؟ اگر آن باغ بدیدیت
 یک گوهر جان کو؟ اگر از بحر خدایید
 با این همه آن رنج شما گنج شما باد
 افسوس که بر گنج شما پرده شما

(۱) [قرآن کریم، سوره \(شماره ۱۱۱\) لهب ، آیه ۵](#)

فِي جَبَدِهَا حَبْلٌ مِّنْ مَّسَدٍ.

و ریسمانی از لیف خرماى تافته بر گردن دارد.

(۱) [ترجمه انگلیسی](#)

A twisted rope of palm-leaf fibre round her (own) neck!.

(۲) [قرآن کریم، سوره \(شماره ۵۱\) الذاریات ، آیه ۲۲](#)

وَفِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ وَمَا تُوعَدُونَ

روزی شما و آنچه به شما وعده داده می شود، فقط در آسمان است.

(۲) [ترجمه انگلیسی](#)

And in heaven is your Sustenance, as (also) that which ye are promised.



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل ۲۶۵۵ از دیوان شمس مولانا شروع می کنم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۵۵

تو نقشی نقش بندان را چه دانی؟

تو شکلی پیکری جان را چه دانی؟

پس امروز ما هم خودمان را در معرض یک امتحان قرار می دهیم تا ببینیم که آیا ما از جنس نقش و جسم هستیم؟
تو نقشی، یعنی تو از جنس جسم، از جنس ماده هستی.

چرا مولانا به نقش یا جسم و ماده بودن ما، اشاره می کند؟

زیرا ما از جنس هشیاری، از جنس خداییت هستیم است که وارد ذهن شده.

هر لحظه، فکری از ذهن ما بلند می شود و ما را بدنبال خود می کشد و ما بعنوان هشیاری، تشخیص نمی دهیم که از

جنس فکر نیستیم، فکر را جدی می گیریم، با آن هم هویت می شویم و شبی که مولانا در اینجا اسمش را *نقش* یا

تصویر ذهنی گذاشته، از خودمان می سازیم و خود را که هشیاری بی فرم هستیم، با آن اشتباه می گیریم. (آن را بجای

اصل خود می گیریم) و اینکار هر لحظه صورت می گیرد، مگر اینکه نسیم آگاهی از طرف مولانا یا دیگر عارفان به

سمت مان بوزد و مطالبی، مانند مطالب حاضر را از آنها بخوانیم و خود را مورد بررسی قرار دهیم.

خود را زیر ذره بین ببریم و توجه کنیم که آیا ما هم فکرهایمان را جدی می گیریم؟، آیا با فکرمان هم هویت می شویم؟

منِ ذهنی خود ساخته را بجای اصل خود، عوضی می گیریم؟، یا نه؟

نقش بندان، یعنی عمل نقش بندی، یعنی به تصویر و به نقش درآورنده. به معنی خدا، به معنی زندگی در این لحظه

ست.

در این لحظه، یک هشیاری، جوهری که از جنس تراکم و جسم نیست، ما را به نقش در می آورد. یعنی:

ما در فضای یکتایی این لحظه هستیم و **او** چهار بُعد معروف ما را می سازد.

این **چهار بُعد** را که بارها تشریح کرده ایم:

بُعد جسم و فیزیک ماست.

بُعد ذهن و فکرهای ماست.

بُعد هیجانی ماست که شامل حالت هایی مثل: خشم و درد و رنجش و هیجانات خوشایند و هیجانات بدآیند و ... ماست.

بُعد جان، بُعد زنده بودن، بُعد تر مزاجی، خوش اخلاقی، شوخ طبعی و ... ماست.

پس یک عدم، فضایی که از جنس جسم نیست، چهار بُعد ما را می سازد و ما از او بلند می شویم.

امروز در مثنوی خواهیم خواند که فکرهای ما هم در **آن فضا** ساخته می شوند.

خواهیم خواند که صورت از بی صورتی آمد برون.

بی صورتی همان بی فرمی ست. بی فرمی فضای یکتایی این لحظه ست. این لحظه از جنس زمان نیست، از جنس

ابدیت است. همیشه این لحظه ست. ما از این لحظه نمی توانیم فرار کنیم. همیشه این **لحظه** ست.



همیشه این لحظه ست و ما در این لحظه هستیم و این چهار بُعد ما، در این لحظه، لحظه به لحظه، ساخته می شود و این همان نقش بندی ست.

حالا، وقتی فقط جسم شویم و با هر فکری بلند شده و با آنها هم هویت، یعنی یکی شویم، جذب ذهن شده و در ذهن مان زندگی می کنیم، در چنین حالتی، هشیاری و حواس مان به آنچه که ذهن نشان می دهد مشغول می شود (ذهن جذبه های دنیای بیرون را منعکس می کند) و به اصطلاح " در خواب ذهن بسر می بریم"، مثل اینکه عینکی به چشم های ماست، همه چیز و همه کس، حتی خدا، زندگی را هم بصورت جسم می بینیم!، و " این نگاه غلط است". مولانا می گوید: نقش نمی تواند بی نقشی را ببیند.

اگر ما در نقش و جسم، در تصویر و صورت ماندن را تا آخر عمر ادامه دهیم، هیچ موقع وارد فضای یکتایی نخواهیم شد، از جنس بی فرمی، از جنس اصل مان نخواهیم شد.

پس ما هر لحظه، یک من ذهنی، یک من تصویری، یک من فکری، ایجاد می کنیم.

این من، هر لحظه در فکری ست. هر لحظه، فکری در ما بلند می شود و چون حواس مان به فکر هاست، حواس مان مشغول محصولات ذهن، یعنی داده های جهان بیرون است، با آن فکرها و داده ها، هم هویت و عجین و جذب آنها می شویم.

وقتی همه حواس و هشیاری ما جذب فکر شد، متعاقب آن، فکر، هیجانی (ترس، خشم، کینه، خوشی، ناخوشی، ...) در ما ایجاد می کند که بر جسم ما اثر گذار است. گویا، چاره ای هم از اینکار نداریم! پس هر لحظه ما به دنبال فکر و هیجان بلند می شویم.

در نتیجه ما اجباراً، تند تند فکر می کنیم تا این تصویر ذهنی را بر پا نگه داریم، یعنی نقش باشیم.

" اینکار درست نیست".

حال اگر چند لحظه، این کار صورت نگیرد، یعنی تند تند فکر نکنیم، نقش نباشیم، جذب ذهن و مشغول داده های جهان بیرون نشویم، من ذهنی فرو می ریزد.

مولانا می گوید: تو نقشی، نقش بدنان را چه دانی؟ چگونه می توانی نقش بدنان را بشناسی؟

به خودمان نگاه کنیم. آیا ما نقش ایم؟ آیا می توانیم نقش بدنان را بشناسیم؟

از کجا بشناسیم؟ از آن جنس نیستیم.

آیا من غیر فکری ما که من اصلی ماست، از آن جنس است؟ " بله".

چرا الان آن اصل، آن نقش بدنان را نمی بیند؟

آن بی فرمی، که ما را این لحظه نقش می بندد، چرا نمی بینیم؟

" برای اینکه جذب فکر هستیم و می ترسیم که این من ذهنی فرو بریزد".

حالا، اگر ما از جنس نقش باشیم، چون جسم مشخصات دارد، پس می توانیم خودمان را توصیف کنیم. شما الان به

خودتان برگردید، آیا می توانید خودتان را توصیف کنید؟

اگر بتوانید خودتان را توصیف کنید، پس مشخصات مادی دارید. بنابراین شما از جنس نقش، از جنس شکل، پیکرید.



" اما این توصیفی که ما از خود داریم، غلط است "

در اصل ما مشخصات مادی نداریم. بی فرمی را نمی توان توصیف کرد.

اما اگر به ذهن رویم، بوسیله فکرها بلعیده می شویم. جذب فکرها می شویم. فکرها مقولات جسمی و مادی را نمایندگی می کنند. ما را هم که از جنس بی فرمی هستیم، از جنس جسم تعریف می کنند. فکر، جسم ما را هم فقط جسم و ماده تعریف می کند و از آنجا که همه مقولات جسمی و مادی در حال تغییر و از بین رفتن اند، پس می ترسیم. بنابراین کسی که خودش را فقط بعنوان یک تصویر ذهنی و قابل توصیف بشناسد، همیشه می ترسد. نمی تواند نترسد. زیرا قسمتی از این توصیفات، همواره در خطر تغییر و ریزش و از بین رفتن هستند.

بنابراین این تصویر ذهنی دائم می ترسد، اضطراب دارد، دائما" در آینده ست. ترس یعنی آینده. هیجان ترس ما را در آینده نگه می دارد. چرا؟ چه می شود؟

,, امکانات و تسهیلات و وضعیت هایی را که الآن در اختیار و در دسترس دارم، تمام وجودم به آنها وصل است و معنای تمام زندگی ام هستند و اگر نباشند، بیچاره می شوم، می میرم، قرار است که این وضعیت ها به من زندگی دهند، مبدا از دست بروند، مبدا آن بقیه را که باید بدست بیاورم، بدست نیاورم، ... ,,

" این نگاه، غلط است "

برای همین است که می گوید: تو نقشی!.

مولانا امروز روی این موضوع تأکید می کند و می گوید: تو حیوانی. حیوان هم از این جنس است.

در یکی از بیت ها می گوید: خدا، ناظر ماست، ما را در آغوش گرفته و نگهبان ماست. هم ناظر ماست، به ما نگاه می کند و هم نگهبان ماست و ما را نگاه می دارد.

اگر جنبه حیوانی و هشیاری جسمی خود را تقویت و حفظ می کنیم، آنموقع ست که خطاب به ما می گوید:

" تو حیوانی، نگهبان را چه دانی؟! ". حیوان چه می فهمد که نگهبان چیست، کیست!.

پس نقش و جسم هر چه اسمش را می گذارید، همیشه فکر می کند که این جهان، جای خطرناک و جدی ست و همواره احتمال ضرر و زیان مهلک تهدیدش می کند.

فکرهایی که بلند می شوند، قسمت های مختلف این نقش اند.

وقتی شما فکر می کنید نقش اید، کمال طلب می شوید و می خواهید عناصر این نقش را به کمال برسانید، اما می دانید که جسم نمی تواند کمال داشته باشد، بالاخره ما ناقص هستیم، اگر جوان باشیم، بیست سال مان باشد، چهل سال مان نیست، به اندازه چهل سالگی، عقل نداریم، مهارت و پول و خانه نداریم، همسر و بچه نداریم. چهل ساله شویم، آن جوانی و آن بازیگوشی را نداریم.

همیشه یک جای این جسم می لنگد. جسم نمی تواند کامل باشد. پس:

روند تکاملی زندگی این است که ما بطور موقت جذب ذهن شویم، اما اگر به توصیف خود بپردازیم و از جنس نقش باشیم، از زندگی قطع می شویم، به جان، به خدا، وصل نیستیم. جان را چه دانی؟!.



پس بنابراین مجبوریم از موقعیت ها و توصیفات و ملاک ها و الگوها و نقش های بیرونی طلب زندگی کنیم، و از آنجا که مقولات و پدیده های بیرونی و جهانی نمی توانند سلامتی و خوشبختی و شادی و امنیت حقیقی و ماندگار مان را تأمین کنند، نمی توانند به ما **زنده گی** دهند. از همه کس و از همه چیز، متوقع و رنجیده می شویم. " این انتظار و چشم داشت غلط است."

من ذهنی، نقش است، زنده بودن را منوط به واکنش می داند. حال آنکه، زندگی از اعماق وجودمان می جوشد و بالا می آید، عقل واکنشی ما نتیجه شرطی شدگی های این جهانی ست. به خرد زندگی وصل نیست. جوهر اصلی همه این صحبت ها این است که با قدرت تشخیصی که در توان خود داریم، تابع واکنش های شرطی شده ذهنی نباشیم. باید نقش بندان را بشناسیم. زیرا، از جنس نقش بند هستیم.

این لحظه نقش بندی در حال وقوع است. یعنی اگر به فضای یکتایی برویم و از جنس زندگی شویم و چهار بُعد مان (بعد فیزیکی، بعد فکری، بعد هیجانی، بعد جان)، از آب حیات، از شراب زندگی سیراب شود، جسم مان سالم، فکرمان خلاق و هیجانات منفی قلبی، تبدیل به شادی و به احساس نیک و لطیف و متعال می شود و جان مان بازیگوش. مانند آن کودک سه ساله ای که تمام هم و غم اش به بازی ست اصلاً " حواس اش به خوردن نیست! حواس اش فقط به بازی ست. ما هم به بازی برمی گردیم!

ذهنیت هایی را که مربوط به این جهان فانی ست:

,, این ... از بین می رود، آن ... از بین می رود، ... ,, را جدی نمی گیریم.

" بله. این ... از بین می رود، ولی چیز دیگری به جای آن می آید، سیستم و نظام جهان، تغییر می کند، هیچ چیز ثابت و بر جای نیست"، جز قاعده خرد زندگی، که از درون مان می جوشد و وارد چهار بُعد مان می شود و آنها را سالم و استوار و قوی و معتبر می سازد.

ولی اگر با این لحظه ستیزه کنیم (که کرده ایم)، مقاومت کنیم، قضاوت کنیم، در درک قاعده ها و اصول زندگی و بکار بردن مشی معتدل و موزون زندگی در امورات مان، خلل ایجاد می شود و گشایش ها به تعویق می افتند. پس اگر واکنش نشان می دهید، اگر تلخ هستید، اگر رنجیده اید، شما از جنس نقش شده اید.

اما اگر این لحظه لطیف و ملایم، آرام و مُنصف، دقیق و خردمند هستید، واکنش نشان نمی دهید، توان مجال و فرصت دادن و فضا گشایی دارید، برای اتفاقی که می افتد جا باز می کنید تا خرد زندگی در آن فضا، این اتفاق را در آغوش بگیرد و این چالش را برای شما حل کند، از جنس نقش نیستید، از جنس زندگی هستید. پس نقش بند را می شناسید. نقش بند، خدا، را با ذهن و در افسانه و عقل ذهنی، نمی توان شناخت.

باید به جنس او تبدیل شویم. از همان ابتدای خلقت مان از همان جنس بودیم، الآن هم از همان جنس هستیم.

الآن که بعنوان هشیاری در پشت من های ذهنی، چرت می زنیم و هر لحظه دنبال فکرها می دویم و در منیت ها پخش می شویم، در اشتباهیم.

اما آیا پایین آوردن سرعت فکر و به اصطلاح خاموش کردن کام یابی ذهن مان، ساده ست؟



آیا بمحض اینکه تصمیم بگیریم زبانه آتش شتاب و کثرت خواست ها و آرزوها و تمایل به هرزه روی و افسار گسیختگی فکر را پایین بیاوریم و یا هیاهوی آن را خاموش کنیم، هیجانات منفی که تبدیل به رنجش و حسادت و کینه و درد شده اند و زاییده همین نقش هستند، به یکباره فرو می ریزند؟
 "نه. باید صبر کنیم."

همینکه ذهننا متوجه شویم که سرعتِ فکرمان بالاست و در محدوده ذهن و هیاهو و اغتشاشات و آشفتگی بیهوده آن گیر کرده ایم، شروع خوبی ست. مهم تر اینکه می دانیم: پروسه آرام کردن فکر و ذهن، مشمول قانون مزرعه ست. مانند درختی ست که می کاریم، برای رشد و پیشرفت آن باید صبر کنیم. تمام کوشش مان را در این رابطه به کار می بریم. با صبر و پرهیز از تبدیل به نقش و صورت و جسم شدن، اجازه می دهیم که هر چه بیشتر، برکت و خرد زندگی وارد ابعاد وجودی و وارد سیستم زندگی مان شود. هر موقع متوجه شدید که فکرتان را جدی می گیرید و بعنوان یک باشنده ذهنی هیجانی، برای واکنش نشان دادن، بر مبنای فکر، بلند می شوید، بدانید که در حال ایجاد و تقویت نقش هستید. حال آنکه در آرامش و سکون، باید فضا را باز کنید. از آن فضای باز، خرد وارد سیستم فکری و عملی شما می شود و چالش تان را حل می کند.

تو خود می نشنوی بانگ دُهل را

رُموز سِرّ پنهان را چه دانی؟

هنوز از کاف کفرت خود خبر نیست

حقایق های ایمان را چه دانی؟

کلمه خود، که در بیت سوم هم آمده، خیلی مهم است.

یعنی: هر کدام از ما باید، خودمان را از جمع جدا و زیر نور افکن قرار دهیم و به خود بگوییم:
 "، من الان چکار می کنم؟"

اگر بعنوان ناظرِ هشیار، عقب بکشیم و خودمان را نگاه کنیم، متوجه می شویم که ذهن مان چکار می کند.
 " ما بانگ دُهل را نمی شنویم! "

بانگ دُهل چه می گوید؟ چه می کند؟

بانگ دُهل، می تواند بانگ این جهان باشد.

بانگ دُهل می تواند بانگ فرم باشد. در مثنوی خواندیم و خواهیم خواند، گفت: طبلِ بزرگ جهان، صدای دنیا، خیلی بلند است. فرم می گوید: "، من ذهنی و فرم های این جهانی در حال گذرند"

آیا ما بعنوان هشیار، صدای طبلِ تو خالی و ظاهری این جهان را می شنویم؟ چه می گوید؟

می گوید: همه چیز در حال گذر است و همه چیز رو به فناست و به هر چه که چسبیده ای در حال از بین رفتن است. هر چه که از بین می رود، می خواهد این موضوع مهم را به گوش تو برساند که:

تو از جنس فنا و مُردن نیستی، پایداری.



آیا تو خود، این بانگ دُهل را نمی شنوی؟

نه اینکه دیگران بانگ دُهل را بشنوند و به تو خبر دهند، بلکه تو خود، در مقام یک انسان، هشیاریِ خدایی، روی خود متمرکز نمی شوی که به خود بگویی:

«، من موجودی معمولی، از جنس جماد و درخت یا حیوان نیستم، خودم را جمع و جدا می کنم و حواس ام را روی خود متمرکز می کنم، می خواهم ببینم که این خدائیت، کی در من متجلی می شود؟».

کی بانگ مهیبِ طبلِ بلندِ جهان را با تمام وجود و درکی که دارم، عمیق و رسا، می شنوم؟
جهان هر لحظه فریاد می زند: در این جهان همه ما رهگذریم.

" اگر صدای به این مهیبی را نمی شنوی، رموزِ ظریفِ سِرِ پنهان را چگونه می خواهی بشنوی؟! "

در بیت سوم می گوید: هنوز از کاف کُفرت خود خبر نیست، کفر به معنی پوشاندن است و سه حرف دارد که اولین آنها ک است.

تو از سر منشأ هم هویت شدگی هایت، از کیفیتِ ابتدا و جوهرِ خود، که روزمره گی (روز مُردگی)، او را از چشم تو پنهان کرده و پوشانده، خبر نداری، او را نمی شناسی!.

آن سرمنشأ چیست؟ کدام است؟

- ما، جوهرِ هشیاری هستیم که فُرم دور آن تنیده شد و به این جهان آمدیم.

- اسمی را که یک کلمه بود و از جنس مفهوم و از جنس ذهن، روی ما گذاشته و به آن یک کلمه تقلیل مان دادند.

به عبارت دیگر، یک فکر یک کلمه، یک مفهوم از جنس ذهن را به ما تحمیل کرده و گفتند: ,, تمام تو این یک کلمه ست، اسمِ تو، تمامیتِ توست ,,!.

بعد از تخفیف و خلاصه کردنِ تمامیت ما در یک کلمه، در یک فکر، در یک اسم، اطرافیانِ مهربانانه ما را صدا زدند، نگاه مان کردند، مورد توجه قرارمان دادند. از آن به بعد:

- خود را مساوی و معادلِ آن کلمه دیدیم و در آن مفهوم، جا و قرار دادیم!.

- مقولاتِ مختلفی را هم از جنسِ جسم، به ما نسبت دادند، تعلق دادند.

- به آن فکر و به آن مفهوم، به آن اسمِ توصیفی و به آن تعلقات و دلبستگی و وابستگی هایی که الصاقِ مان کردند،

چسبیدیم و در نتیجه به یک **منِ فکری توهمی بزرگ**، کاهش و تقلیل یافتیم. از آنجا اِغفالِ این من، این خود شروع شد.

- این من، یک هشیاریِ ذهنی جسمی بود، ما را از جهان، از زندگی زنده، از خدا جدا کرد.

حالا، می خواهم که شما این موضوع را درک کنید:

تو از سر منشأ کفرت، از سر منشأ آن پدیده ای که زندگی را از چشمان تو پنهان کرده، آگاه نیستی!.

هنوز از کاف کفرت خود خبر نیست، این خود، تأکیدی ست بر اینکه به **خوبت** نگاه کنی، از **خودِ اصلی** ات آگاه شوی.

تأکید روی خود در اینجا به این منظور است که **مرا قانون جمع گول نزنند**.

فرض کنید می گوئیم: «، علی آمد»، یعنی چه؟ یعنی علی خودش به تنهایی آمد.



شما خودتان، بطور تکی و فردی، منظور نظرید، نه با جمع، نه در جمع.

نه به اینصورت که دستجمعی بنشینیم، مطلبی را دستجمعی بگوییم، موضوعی را دستجمعی بپذیریم، دستجمعی هم اشتباه کنیم!.

دستجمعی کار خوب می‌کنیم، ... من هم به دیگران نگاه می‌کنم!.

" قانون جمع گول می‌زند "

قانون جمع می‌گوید: ,, اگر من رفتارم را بلد نباشم، ندانم چه کاری برایم خوب است، به مردم نگاه کنم. هر کاری که همه می‌کنند من هم بکنم ,, این قانون جمع است.

انگلیسی آن هست: Social Proof اثبات های اجتماعی. قانون جمع. یکی از قوانین مهم روانشناسی اجتماعی ست.

Social Psychology قانون جمع. قبلاً هم در این رابطه صحبت کرده ایم.

اینجا، مولانا می‌گوید: مواظب باش، نگویی: " من هم مثل بقیه " !.

دستجمعی نمی‌شود آگاه شد. هر کسی باید خودش را زیر نورافکن قرار دهد و بگوید:

، آیا من از سر منشاء کفر خودم، پدیده ای که زندگی، خدا را از چشم پنهان کرده، آگاه هستم؟ یا نه؟ ،،

مولانا می‌گوید: " تو هنوز خبر نداری".

اگر من ندانم که از جنس هشیاری ام، متوجه نشوم که بوسیله اسم تخفیف یافته و به مفهوم خلاصه شده ام و بعد

مقولاتی را بطور نامرعی به اسم وصل کرده و گفته اند:

,, اینها مال توست و این ... هم تو هستی و این ... هم تو هستی، ... ,,

خود نیز، از طریق ذهن به وضعیت ها و شرایط این جهانی جلب و جذب شده و الآن، تمامیت خود را مساوی همه این

مقولات جزئی و خفیف و معدود و محدود و ضعیف تصور می‌کنم. این مجموعه، زندگی را از چشم من پوشانده اند.

اگر عملاً به این صورت و با این مشخصه و توصیفات باشم ولی بر آن آگاه و متوجه نباشم، به خودم نگاه نکنم، روی

خود متمرکز نشوم، پس به چه کارهای پر اهمیت تر و اساسی تر و حیاتی تری، مشغولم؟

در گذشته و در آینده سیر می‌کنم، مدام در فکرها پرسه می‌زنم، دنبال هر چه بیشتر بهتر، هستم، مردم را الگوی خود

قرار می‌دهم، همواره خودم را با دیگران مقایسه می‌کنم، به دنبال این مقایسه، چون کم می‌آورم، حسادت هم می‌آید،

به عناوینی (اگر پول و ثروت مادی زیادی ندارم، با مذمت پول و ثروت، اگر زیبایی ظاهری ندارم، با برانگیختن حس حسادت، اگر

شغل و حرفه ندارم، با نکوهش فعالیت اجتماعی، اگر فضا دار نیستم و ظرفیت بخشش ندارم، با رنجیدن، اگر با هیچ عنوانی مورد توجه

نیستم، با ابراز فضل و معنویت، ... و در آخرین توسل، با آویختن به دردها، پرچم من ذهنی را بالا نگه می‌دارم، خودم را مطرح

می‌کنم، و ...

اما در فرصت ها و گذرگاه هایی هم به خود آمده، می‌گویم:

،، من از جنس زندگی هستم، قابل مقایسه نیستم! ،،

با اینحال، یکدفعه خود را در حال غیبت و بدگویی از دیگران، می‌بینم! توفقی کرده، از خود می‌پرسم: ،، مگر از

جنس زندگی نیستم، چرا غیبت می‌کنم؟، چرا ضعف دیگران را باز گو می‌کنم؟ ،،



متوجه می شوم: ،، به این دلیل که می خواهم خودم را مبری از آن عیب ها ببینم و در این اثنا من ذهنی ام استفاده می برد. استفاده اش هم این است که وقتی یکی را بخاطر نقطه ضعفی، کوچک می کنم، خودم را بزرگ تر می بینم. پس این من ذهنی من، به تر علاقمند است و به آن حساسیت دارد، می خواهد قوی تر، بزرگ تر، زیبا تر، پول دار تر، آدم تر، ... جلوه کند ،،.

شما از خود بپرسید: آیا برآستی من همینطورم؟!.

تا زمانی که کلمه خود را نفهمیم و از کافِ کفرمان خبردار نشویم، خودمان را هشیاری ناظر نبینیم، همه این اتفاقات در ذهن مان می افتد.

" از ذهن تان عقب بکشید و به من ذهنی خود نگاه کنید، ببینید چکار می کند؟ ".

به همه کارهای کفرآمیز تن می دهد. اصلاً " مظهرِ عیب جویی، عیب گویی، غیبت و قضاوت کردن است، مقاومت می کند، واکنش نشان می دهد، خودش را مقایسه می کند، ...

حالا اگر رفتار شما اینگونه ست، حقایق های ایمان را چه دانی؟

حقایق ایمان، زمانی ست که شما بعنوان هشیاری، افکار و رفتار برخاسته از من ذهنی را رها کنید، بعنوان هشیاری به فضای یکتایی بروید، با زندگی یکی شوید. آنموقع، حقایق ایمان، برای شما مطرح می شود. آنموقع می دانید. امروز ابیاتی از مثنوی برای یادآوری تان می خوانم و بعد دوباره به غزل مان برخواهیم گشت.

*

چون شما سوی جمادی می روید مَحْرَمِ جان جمادان چون شوید؟!.

اگر ما هر لحظه، تبدیل به مقوله جامد فکر، می شویم، اگر هر لحظه بدنبال فکری، بصورت هیجان بلند می شویم و به سوی جامد بودن، جسم و جدی بودن، غیر هشیار و غیر حساس بودن، می رویم، چطور می توانیم محرم آسرار و دمسازِ جان جمادان شویم؟!.

ما باید از جنس زندگی شویم تا بتوانیم زندگی را در جمادات ببینیم. اگر خود سوی جمود و تراکم، سفتی و بی جانی، تنش و کشمکش و فشار و چسبندگی رویم، بر مبنای تصورات من ذهنی مان، همه چیز را جامد خواهیم دید، هر انسان دیگری از جمله همسر و فرزندان را هم بصورت یک تصویرِ ذهنی جامد می بینیم، در حالیکه همه ما از جنس روح زنده زندگی هستیم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۰۷۵

چون ز ساعت، ساعتی بیرون شوی

چون نماند، مَحْرَمِ بی چون شوی

ساعت از بی ساعتی آگاه نیست

ز آن کِش آن سو جز تَحْیِرِ راه نیست

همینکه لحظه ای از حیطة زمان خارج شوی، بی زمان شوی، به آخر الزمان برسی، به صفر زمانی برسی، جنبه چونی و کمیت از وجود تو رخت بر می بندد و در لحظه، مَحْرَمِ خداوند بی چون و چند خواهی شد.



ساعت یعنی یک لحظه.

شما اگر یک لحظه، از زمان، از نقش، از منِ ذهنی که هشیاری ذهنی و جسمی دارد، با زمان کار می‌کند، با گذشته و آینده کار می‌کند، بیرون شوید، به خودتان نگاه کنید، **بی چون** می‌شوید.

" اگر از زمان، یک لحظه، بیرون شوی، **چون**، نماند."

شما اگر از جنس نقش باشید، **چون**، دارید. در حالیکه **بی فرمی**، **چون** ندارد! زندگی **چگونگی** نمی‌شناسد! در حالیکه الآن زندگی ما را **چون** و **چگونگی** محاصره کرده!

چرا من اینطوری نیستم؟، **چرا** بلند قد نیستم؟، **چرا** زیبا نیستم؟، **چرا** فلان عیب را دارم؟، **چرا** پول دار نیستم؟، **چرا** با سواد نیستم؟، **چرا** ...

وقتی بتوانید خودتان را وصف کنید، پس در **چون** هستید.

وقتی از اوصاف خود ناراحت می‌شوید، وقتی راجع به شما صحبت می‌کنند ناراحت می‌شوید، پس با اوصافِ تان هم هویت شده اید.

آیا به یک عارفِ کامل، فحش دهند، پشت سر او غیبت کنند، ناراحت می‌شود؟ " نه ". زیرا از جنسِ **بی چونی** ست. پس **نقش در زمان است و بی نقشی و بی فرمی و بی صورتی**، در این لحظه ست. **بی چونی** در این لحظه زنده ست. زنده در لحظه، محرم **بی چون** می‌شوید. **بی چون** خداست. زندگی ست.

وقتی **چون** نماند، **مَحْرَمِ بی چون** می‌شوید.

اما، ساعت از بی‌ساعتی آگاه نیست، زمان، نقش، از بی‌زمانی آگاه نیست. برای اینکه، به آن سو جز **تَحْیِر** راه نیست. متحیر، انسانی ست که حواس اش به **نقش بند** است. حواس اش به خداست. انگشت به دندان، در حیرت مانده که این کائنات و این خلقت چگونه این لحظه خلق می‌شود و سوالی هم نمی‌کند و در شگفتی ست. عقل منِ ذهنی ندارد. با عقل اش محاسبه و کند و کاو نمی‌کند: **چرا این ... اینطور است و چرا آن ... آنطور نیست، ...** همیشه در حیرت است. و حیرت همان **بی چونی** ست.

اگر ما در شگفتی و در حیرت نیستیم، معنی آن این است که عقل منِ ذهنی مان آنقدر به ما مسلط است که فکر می‌کند همه چیز را می‌داند. به کوچکی عادت کرده.

به این معنی که با چند مقوله فانی و از بین رونده عجین و هم هویت شده ایم و همه حواس مان به آنهاست و همه آنچه را که در زندگی مان هست، به جسم تبدیل کرده ایم. در ترس و کنترل بسر می‌بریم و خودمان هم چون هشیاری جسمی داریم و از جنس **نقش** هستیم و می‌خواهیم آن اجسام را محافظت کنیم، نگرانی و ترس بر ما چیره ست و از **تَحْیِر** هم خبری نیست.

تَحْیِر حالتی ست که هم هویت شدگی ها و دلبستگی های مان را رها کنیم و از قدرت زندگی و خدا شگفت زده شویم. این موقع ست که **بی چون** شده ایم.

حالا، حداقل این را می‌فهمیم که:

اگر " در زمان باشم، از بی‌زمانی نمی‌توانم آگاه باشم."



بی زمانی این لحظه، بی زمانی، خداست.

بارها گفته ایم که خدا دو خاصیت دارد: بی نهایت و ابدیت.

این لحظه ابدی ست و شما اگر در این لحظه ریشه بی نهایت داشته باشید و از جنس ابدیت شوید، در این لحظه حاضر و ناظر باشید، در زمان نیستید.

اگر از زمان بیرون بیایید، وارد حیرت می شوید.

متحیر و شگفت زده می شوید که چگونه زندگی از طریق شما، نقش های خود را می آفریند! نقش های تمام این جهان را می آفریند!

وقتی شما واقعا، متحیر، از زمان بیرون آمده باشید، نگرانی آینده و تأسف گذشته را ندارید از محدود اندیشی، محدود بینی، کوچک بینی بیرون آمده اید.

حالا، آیا آن امکانات و تسهیلات و آسودگی و راحتی را هم می توانید داشته باشید؟ "بله". البته.

این لحظه پایین رفته و از جنس زندگی و دریا، با زندگی و دریا یکی شده اید. از جنس کف و امواج کوچک نیستید و اصلا" منظور این برنامه و مولانا هم همین است، با زندگی، با دریا، یکی شوید.

*

در رابطه با بانگ جهان، صدای مهیب طبل دنیا، که هر لحظه نواخته می شود و آن را نمی شنویم، قصه کوتاهی را که قبلا" برایتان خوانده ام، اینجا خیلی سریع فقط یادآوری می کنم:

جوانی می خواست حرفه دزدی را انتخاب کند، صبح زود، در هوای نیمه تاریک و در خلوتی، کمین کرد تا جیب کسی را خالی کند.

فقیهی، که عمامه بزرگی داشت از آنجا رد می شد. دزد جوان، با دیدن آن عمامه بزرگ، به تصور اینکه با قاپ زدن آن، نه تنها صاحب متراژ زیادی پارچه خواهد شد، بلکه ممکن است درون آن، پول گذاشته شده باشد، از کمینگاه خود بیرون آمد و عمامه را از سرِ عابر برداشت و پا به فرار گذاشت.

فقیه عابر، به او گفت: "، اول عمامه را باز کن، بعد آن را ببر ،،"

وقتی دزد عمامه را باز کرد، آن را پُر از تکه پارچه های کهنه یافت. همه را بر زمین ریخت، نهایتا" تکه پارچه ای کوچک در دستش ماند. ناراحت شده و آن تکه پارچه را هم به زمین کوبید و گفت:

،، سر من کلاه گذاشته ای!، خیلی منتظر شدم تا کسی رد شود و جیب اش را بزدم و چیزی گیرم بیاید، تو آمدی و من نزدی ام را هم کردم، ولی هیچی گیرم نیامده! ،،،

فقیه گفت: درست است که نما و ظاهر دلفریب و گول زننده بود، ولی همان لحظه اول که عمامه را برداشتی و پا به فرار گذاشتی، گفتم که فریب ظاهر اغواگر آن را نخور، در آن چیزی نیست.

مولانا دنیا را به این دستار بزرگ، تشبیه کرده. بنظر خیلی بزرگ و قابل ملاحظه ست، ولی بقایب در آن نیست!

این سه بیت را نتیجه می گیرد:

" با این همه بانگ و هیاهو و آشفته گی و بدو و بگیر و جمع کن و ... خالی و هیچ، آیا بانگ دُهل را نمی شنویم! "

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۹۲

گفت بنمودم دَغَل لیکن ترا

از نصیحت باز گفتم ماجرا

فقیه نما گفت: من گرچه حیلۀ بکار بُردم، اما از روی خیر خواهی، از همان اول، جهت نصیحت، حقیقت ماجرا را برای تو توضیح دادم. دنیا همین است!

همچنین دنیا اگر چه خوش شگفت

بانگ زد هم بی وفایی خویش گفت

مولانا دنیا را نیز مانند عمامۀ آن فقیه نما، جذاب و فریبنده می شمرد و می گوید:

دنیا نیز همینطور است. اگر چه ظاهری فریبنده دارد، اما بی وفایی خود را فریاد می زند و به همه اعلام می کند.

با این حال، چرا ما جذب مقولات فانی این جهانی می شویم؟

برای اینکه خوشایند هستند. برای اینکه به ما یاد داده اند که در آن چیزهایی که ما از طریق ذهن و من ذهنی جذب می

شویم، زندگی هست، هویت و خوشبختی هست. به ما یاد داده اند که اقلام دنیوی ارزش دارند. علیرغم اینکه دنیا هم:

بانگ زد هم بی وفایی خویش گفت!

دنیا هم مثل آن طبل بزرگ که مولانا توصیف کرد، با صدای بلند، گفت:

" تو که بانگ مهیب دُهل را نمی شنوی!، چطور می توانی رموز سیر پنهان را بفهمی! اول باید بانگ دُهل را بشنوی، بفهمی! ،،

یعنی ما الآن به خود نمی گوییم:

،، این جسمم، که از همه چیز برایم مهمتر است، در حال فرسودگی و پیری ست و حتماً روزی، می میرم، جسمم به همین صورت نمی ماند! ،،

" نه. وضعیت جسمی خود را می بینیم ولی بانگ بی وفایی جسم و دنیا را نمی شنویم! "

جسم مان با صدای بلند و دائم گوشزدمان می دهد: " من موقتی هستم ". اما آیا ما می شنویم؟!، " نه "

به خود می گوییم:

،، مردم می میرند، ما که نمی میریم، اصلاً به ما چه! ،،،

اندرین کُون و فساد ای اوستاد

آن دَغَل کُون و نصیحت آن فساد

ای استاد در این جهان ناپایدار، حیلۀ دنیا به منزله کُون است و نصیحت آن به منزله فساد.

خطاب مولانا است به شما:

ای اوستاد، در این کون و فساد، چیزها بوجود می آیند و از بین می روند.

دَغَل، دروغ، حیلۀ دنیا، همین بوجود آمدن پدیده ها و چیزهاست، وقتی بوجود آمد، ما، خیره و جذب آنها می شویم. اما

در دغل و دروغ و حیلۀ، زندگی نیست.



البته داشتن، برای وضعیت های زندگی ما خوب است اما جذب شدن و چسبیدن به آنها با حرص و طمع و بر اساس آن من درست کردن و واکنش نشان دادن، و ... غلط است.

برای مثال، همین الآن اگر خبر بیاورند که ماشین تان را در خیابان دزدیده اند، ببینید یکدفعه چه حالی می شوید:

،، ماشین مرا دزدیده اند؟ نه، حتماً مال من نیست، اشتباه می کنید، ...،،،،،

- ،، باور کنید، ماشین شماست که دزدیده شده ،،

همینکه می فهمیم که ماشین ماست که دزدیده شده، واکنش مان شروع می شود.

مولانا می گوید: بیشتر مردم فقط " گون "، یعنی جنبه وجودی دنیا را می بینند و از " فساد " آن، یعنی جنبه

عدمی و زوال آن غافل اند.

آن دَعْل گُون و نصیحت آن فساد. دنیا نصیحت می کند:

،، هر چیزی، با هر مقوله ای، که هم هویت شده ای، از بین رفتنی اند، امیدوارم که الآن، معنی و مقصود و محتوا و

اهمیت این نصیحت و این بانگ دُهل را بشنوی. ،،

ولی ما آنچنان مشغولیم، که بانگ مهیب این دُهل را نمی شنویم!

*

مطلبی را که برایتان می خوانم از مثنوی دفتر سوم است. نشان می دهد که ما بعنوان هشیاری از **آنطرف** به این جهان

می آییم و از مراحل مختلفی عبور می کنیم.

از چه مرحله؟

ابتدا بصورت جامد بودیم، مثل سنگ. (از هشیاری صحبت می کنیم. من ذهنی را هویت اصلی خود در نظر نگیرید).

ما هشیاری **خدایی** هستیم. فرض کنید:

- خدا، هشیاری، می آید و ابتدا بصورت سنگ جلوه می کند.

- مدت—ها ... بعد، بصورت نبات جلوه می کند.

- بعد از آن ... ، در حیوان متجلی می شود.

- سپس، آن هشیاری، از طریق بشر، وارد ذهن می شود که همین حالت کنونی هم هویت شدگی ما با ذهن است.

در نگاه مولانا این حالت، از جهاتی شبیه حالت حیوان است و ما باید از این مرحله هم عبور کنیم.

وقتی شما می خواهید از این مرحله عبور کنید، من ذهنی شما را می ترساند. اگر خواهیم دست هایمان را باز کنیم و

برای رهایی و آزاد شدن، همه آن چیزهایی را که در این جهان، الآن محکم چسبیده ایم، رها کنیم، بنظر می رسد که

از نقطه ای بلند در حال افتادن هستیم و معلوم نیست کجا فرود می آییم و کسی هم نیست ما را بگیرد!.

" چنین برداشتی درست نیست، فقط اینطور بنظر می رسد ".

[مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۰۱](#)

از جمادی مُردَم و نامی شدم

وز نما مُردم به حیوان بَر زدم



مولانا در بیت فوق، تحول انسان را از تولد سه گانه جماد و نبات و حیوان، ذکر کرده:
روزگاری جماد بودم.

دورانی گذشت، از مرتبه جمادی رخت بربستم و به مرتبه نباتی رسیدم.

از مرتبه نباتی نیز سفر کردم و به مرحله حیوانی رسیدم.

پس: (نامی یعنی گیاه. نبات). ابتدا، هشیاری بودم، از مرحله جمادی عبور کرده، در مرحله نباتی، وارد گیاه شدم. از آن فاز هم عبور کرده و در حیوان جلوه کردم.

مردم از حیوانی و آدم شدم

پس چه ترسم؟ کی ز مردن کم شدم؟

از مرتبه حیوانی نیز گذشتم و آدم شدم.

حال که مرگ به معنی تحول از مرحله پست به مرحله عالی ست، پس، برای چه از مرگ بترسم؟

با این مرگ چگونه ممکن است نقصان پیدا کنم؟

" واضح است که وقتی وارد ذهن شده و با ذهن هم هویت شدیم، بهتر و فراتر از مرحله حیوانی هستیم "

حمله دیگر بمیرم از بشر

تا بر آرم از ملایک پر و سر

در مرحله دیگر از مرتبه انسانی نیز می گذرم تا در مرتبه فرشته گان پر و بال و سری در آورم. یعنی با مرگ

اختیاری از مرتبه انسان ناسوتی (زمینی) نیز در گذرم و به اصل و مبدأ خود که از آن دور افتاده ام، برگردم.

" انسان، با ظرفیت معرفتی که دارد می تواند آینه تمام نمای هشیاری ناب، زندگی، خدا، شود. این تجلی به میزان

دوری و نزدیکی به آن هشیاری کامل و ازلی، ابدی، شدت و شغف دارد "

به عبارتی، با یک جهش دیگر، از جسم و تراکم، اوج می گیریم. از ذهن بیرون می پریم و شبیه فرشته گان می شویم.

وز مَلَك هم بایدم جستن ز جو

كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ اِلَّا وَجْهَهُ

و حتی از مرتبه فرشته گان نیز باید گذشت. از جو باید پرید. این مرتبه را نیز باید پشت سر گذاشت زیرا همه چیز

هلاک می شود جز ذات الهی. معبودی را با خداوند یکتا مخوانید، خدایی جز او نیست. همه موجودات هلاک می

شونده اند جز ذات او. فرمان از آن اوست و به سوی او باز خواهید گشت.

پس معلوم می شود هشیاری، که امتداد خداست، این مراحل را طی می کند و به ما می رسد.

الآن شاید ما هم هویت با ذهن هستیم، شاید برخی از شما که به این برنامه گوش می دهید واقعا از مَلَك هم بالاتر

رفته اید.

جستن ز جو، یعنی باید این حالت را هم رها کنیم. از چسبندگی های دنیوی پاک شویم، زیرا: كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ اِلَّا

وَجْهَهُ، همه اشیاء و همه فرم ها، هر چیزی که شکل و پیکر دارد، بصورت جسم هست، مُردنی ست، غیر از جنس

او، وَجْهَهُ. غیر از جنس خدا.



پس، ما در اصل از جنسِ **او** هستیم. از مراحل اولیه گذشته ایم و حال، موقتا" در ذهن هستیم.
نترسیم از ذهن بیرون بپریم.

بار دیگر از مَلک قربان شوم

آنچ اندر وَهم ناید آن شوم

بار دیگر از مرتبه فرشته گی نیز باید فانی شوم تا به حقیقتی تحول یابم که حتی در وهم و گمان آدمیان نیز نمی گنجد.
 یکبار دیگر بپریم، تبدیل به خودش، هشیاری بیدار شده از ذهن، هشیاری خالص می شویم. درست مثل اینکه خدا از خودش آگاه ست. همان بی فرمی که جسم ندارد منتهی در این جسم زندگی می کند.
 منظور این است که هشیاری به خود آگاه و زنده شود.
 این هشیاری که از خودش آگاه شده، در وَهم، در فکر نمی گنجد. با فکر نمی توانیم توصیف اش کنیم، برای اینکه جسم نیست.

پس عدمِ گردم عدم چون آرَعَنون

گویدم که: اَنَا الْاَیَّه راجِعون

پس به عدم، تحول می یابم و عدم مانند سازی خوش نوا این حقیقت را در گوشِ دلم ترنم می کند: " ما از خداییم و به سوی او باز می گردیم ". پس من **عدم** می شوم.

از عدم، از نیستی می آییم. اما، نیستی که واقعا" **نیستی**، نیست. اگر عبارت هستی را بکار ببریم، **هستی شامل مقولات این جهانی ست. پس عدم، هستی واقعی ست که همان می شوم. عدم می شوم.**

حال، جوهر صحبت این است: ما که از جنس نقش هستیم، بمحض اینکه خواهیم هویت مان را از آن نقش ها بیرون بکشیم، ترس نمی گذارد، مانع می شود. **ترس بزرگ ترین مانع تبدیل ماست.**
 ولی الآن با شناخت و آگاهی که از طریق این آثار و این برنامه، درک کرده ایم، نمی ترسیم.

مراحل تکامل هشیاری را شما الآن می شنوید و با آن انتقادی هم که مولانا کرد:

تو شکلی پیکری جان را چه دانی؟ می دانی که اگر در نقش باقی بمانی، یعنی منِ ذهنی را تقویت کنی و نگه داری، به ضرر توست.

ما انسان ها، به تجربه فهمیده ایم، که با بیشتر شدنِ سنِ مان، اگر از ذهن بیرون نپریده ایم، حالِ مان بدتر شده، جسم مان مریض تر شده، تلخ تر و بی رمق تر و بی انرژی تر شده ایم. هر چه این نقش را حفظ کنیم، به ضرر ماست. تن مان مریض، فکرهای مان خرافاتی می شود.

منِ ذهنی بالاخره به چاه خرافات می افتد.

زیرا وقتی می گوئیم حتی ساعت از بی ساعتی آگاه نیست، یعنی شما می دانید: نور این لحظه ست که گذشته و آینده را برای ما روشن کرده. اگر نور این لحظه، نباشد، اگر نورِ هشیاری در این لحظه نباشد، شما چگونه می توانید گذشته و آینده را ببینید!؟

پس این لحظه زندگی ست، نورش ذهن شما را روشن کرده، ذهن می تواند فکر کند و زمان را ببیند.



پس من عدم می شوم. نمی ترسم. عدم، مثل ارغنون خوش نوا، در گوشم می نوازد:
 عدم چون آرغنون، گویدم که: **اَنَا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ**. " همه باشندگان سوی او برمی گردند ".
این بازگشت، در مورد ما انسان ها قبل از مرگ معتبر است.
 ما تا جوان و زنده هستیم، باید به سوی او، به سوی خدا، به سوی خدائیت، به سوی **عدم** برگردیم.
 پس، وظیفه ماست که نه تنها خودمان خیلی، با جهان مادی هم هویت نشویم، بلکه بچه های مان را هم بیاموزیم که به رقابت نیفتند. به مقایسه و قضاوت و حسادت نیفتند.
 به آنها یاد دهیم که **عشق، زندگی، این لحظه**، اولین اولویت ماست و اگر به **آنجا** (نرسیم، بتدریج ذهن کند می شود و به چاه خرافات می افتد).
 شاید به افراد سالخورده من ذهنی دار، برخورد کرده باشیم، اینها وقتی کمی پیر می شوند، حرف ها و صحبت های شان با این جهان همخوانی ندارد، زیرا با همان داده های قدیمی برگرفته از جهان هم هویت شدگی، زندگی می کنند. در حالیکه **این لحظه** زندگی نو به نو، به وجود ما دمیده می شود.
 اگر ما، یا افرادی که به دام جهان هم هویت زدگی گیر افتاده اند، به موقع، به هشیاری حضور زنده شده بودیم، در ذهن مان فسیل نمی شدیم، طراوت و تازگی زندگی در ما از بین نمی رفت!.
 پس، بدرستی که همه بسوی او برمی گردند.
 به این معنی که در طول زندگی مان هر طور شده به سوی او برگردیم و با او یکی شویم. هشیاری، هشیارانه، به خود آگاه شود. خدا با این هشیاری و آگاهی، کار دارد. اگر جسماً بمیریم در حالیکه آگاهانه و هشیارانه قبل از مرگ جسمی به سوی او برنگشته ایم، سرمان کلاه رفته. در خسر و در زیان بوده ایم. وقت را تلف کرده ایم.
 رجوع اختیاری، شهود حقیقت و اسرار، آگاهانه، هشیارانه، با ارشاد و راهنمایی انسان کامل، با آموزش های عارفان، از طریق تصفیه و تهذیب نفس صورت می گیرد.
 در رابطه رجوع اجباری که با مرگ و فنا کالبد عنصری تحقق می یابد، بودیست ها می گویند: آدم دوباره برمی گردد. تا وقتی که به یکتایی برسیم، آزاد شویم.
 نگاه شما چگونه ست؟

هیچکس نمی داند که آیا بعد از مرگ، برمی گردد یا نه، " قرار شده که این سوال را از من نپرسید "

مرگ دان آنک اتفاق اُمتست

کاب حیوانی نهان در ظلمتست

همه انسان های خردمند در این مورد اتفاق نظر دارند که آب حیوان (آب زندگی، آب حیات)، در ظلمت و در تاریکی ست. جهش هشیاری، جهش زندگی، از جمادی سوی نبات و از نبات به سمت حیوان و از حیوانیت به ذهن و بشر، در ظلمت و تاریکی، شوق و امکان و فرصت تحول و رسیدن به منصفه حضور یافت. این هشیاری که اینک جسمی است و در ذهن، با جهشی دیگر از ذهن، در مرتبه هشیاری ناب حضور، با حس هایی فراتر از حس های محدود جسمی و مادی، آگاه به اسرار غیب، آگاه به نادیدنی ها، جلوه و ترجمانی از آن شعور لایتناهی، متولد می شود.



اما، برای منِ ذهنی، عدم، نقص و نیستی، بطلان و بی اعتباری، عقیم و ظلمت است. حال آنکه، آب حیوان، آب حیات، انرژی زندگی، توش و توان، بُنیه و پادشاهی و طاقت، آنجاست. شما به این موضوع توجه کنید.

پس تو نیز مرگ را همان گونه بشناس که بزرگان و عارفان گفته اند. با مرگِ آگاهانه و اختیاری نسبت به صورت و جسم و به نقش، می توانی به آب حیات برسی. مُردن از حرص و شهوات و نفسانیات تو را به حیات ابدی واصل می کند. آب، جوهر، عصاره، روح زندگی **آنجاست**.

همچو نیلوفر بَرُو زین طرفِ جو

همچو مُستَسقی حریص و مرگجو

مثل گلِ نیلوفر، از اینطرفِ جو (دنیا)، رشد و نمو کن، بالنده شو، لطیف و زیبا، سر بر آسمانِ روان، برو. ما بعنوانِ هشیاری، در جهان مادی رشد و نمو می کنیم و سپس فرای آن می رویم. مانند کسی که به مرض تشنگی دچار شده، حریص و مرگ جو.

حریص برای رسیدن خدا، حریص برای رسیدن به اصل و ریشه خود، نه حریص درخواست های منِ ذهنی. مانند کسی که به مرض تشنگی دچار شده و عطش نوشیدن آب دارد، هر چند می داند که آب برایش کُشنده ست. مثل ما، الآن علیرغم اینکه محموله و مجموعه ای از منِ ذهنی، تافته و بافته ای از هشیاری جسمی ایم، اما عاشقِ آب زندگی، در شکارِ هشیاری هستیم. در حالیکه می دانیم که اگر آن شهد آگاهی را بچشیم، بنوشیم، خواهیم مُرد، ولی مرگ جوییم.

مرگ جو، نه به این معنی که تنِ مان را از بین ببریم، بلکه می خواهیم به منِ ذهنی بمیریم.

پس مانند آن کسی که مرض تشنگی گرفته، خودمان را در آب حیات، در فضای یکتایی می اندازیم و آنچنان در آن فضا غوطه ور می شویم و از آن هشیاری می نوشیم که منِ ذهنی مان بمیرد. " مثل اینکه در نقطه ای مبهم و تاریک قرار گرفته اید، آرام، آرام، آرام، نور را زیاد می کنید. یکدفعه تاریکی و سرگشتگی از بین می رود ".

وقتی در قانون جمع گم شده ایم و تاریکیِ جهلِ منِ ذهنی، دلنتگی و افسردگی و ملامتِ عقلِ منِ ذهنی، که از هم هویت شدگی با مقولاتِ جهان بیرون می آید و در ما مستقر شده، بسر می بریم، از هشیاری و بیدار شدن می ترسیم. اما با خواندن این رهنمودها، خود را در آب حیات، در فضای یکتایی رها می کنیم. مرگ جوییم. (جویایِ مرگِ منِ ذهنی هستیم). ببینیم می توانیم اینطور باشیم؟.

مرگ او آبست و او جویایِ آب

می خورد وَ اللهُ أَعْلَمُ بِالصَّوَابِ

مرگ کسی که دچار بیماری استسقاء (عطشِ بیش از حد) شده، از خوردنِ آب است. یعنی:

با اینکه می داند بمحضِ نوشیدنِ آب، می میرد، با این حال باز هم آب طلب می کند. وَ اللهُ أَعْلَمُ بِالصَّوَابِ.

البته که خداوند به راستی و درستی دانا تر است.



هر جا که عقل من ذهنی نمی رسد، مولانا جرأت من می دهد: **نترس. خدا به راستی و درستی داناتر، آگاه تر است.** خدا مطلع تر، هشیارتر، متبحرتر، بصیر و مراقب تر از من ذهنی ست.

من ذهنی باخبرتر، تازه تر، بهنگام تر، روشن بین تر و مراقب تر از خدا نیست. یعنی ما اگر مهر بطلان بر عقل ذهنی مان بزنیم، پیشنهادات آن را باطل کنیم، در **این لحظه**، با زندگی موازی شویم، ولو اینکه تهدیدمان می کند و ما را می ترساند، اما می دانیم، که بافت آن، محدودیت و حرص و هشیاری جسمی ست و ما را از اصل خود جدا نگه می دارد، پس:

" اجازه می دهم که زندگی هدایت ام کند، برای اینکه او به هدایت و به راستی و درستی داناتر است. **او اصل من است و پس از طی این جدایی دردناک و مراحل تکوین، می خواهم به اصل و خاستگاه و به فساداری و به بی فرمی و به خود حقیقی و نه چیزی خود، برگردم.**"

پس، مرگ انسان مبتلا به مرض تشنگی، از آب است و او هم جویای همان آب است. ما نیز در چنبره من ذهنی، جویای آب زندگی، جویای هشیاری، جویای اصل و نسب خود هستیم و در این رابطه ست که دائم هویت مان را از جهان بیرون، می بُریم.

در این حالت، بمحض اینکه متوجه می شوید که با چیزی هم هویت اید، رنجش و درد دارید، فوراً " هویت خود را از انبوه گیر و دارها، بیرون می کشید، درد های خود را می اندازید، می بخشید. اگر در حال خشمگین شدن هستید، فوراً آرام می شوید. می فهمید که بعلت هم هویت شدگی با موضوعی، با باوری، با کسی، با شخصیتی، با حالتی، هم هویت شدگی با وضعیتی ست که اینگونه در خشم بلند می شوید!.

هر خشمی، هر ترسی، هر هیجان منفی، نشان از من ذهنی دارد.

شما اگر بخواهید از اقلام بیرونی: از بچه، پول، مقام اجتماعی، کار، شرکت های بزرگی که دارید، ملیت، باورها از هر نوع، می توانید زندگی و هویت و خوشبختی و شادی و زندگی حقیقی را بیرون بکشید، پس شما مرگ جوی من ذهنی، نیستید. بلکه می خواهید من ذهنی را قوام بخشیده و پرورش دهید و " این طرز نگاه و برخورد درست نیست ". شما باید آب جو باشید در حالیکه می دانید، آب شما را می کُشد!.

الآن شما همین من ذهنی هستید. مرگ او آبست و او جویای آب.

می خورد، **وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِالصَّوَابِ**. شما هم این آب، آن مرگ را می نوشید. برای اینکه می دانید، مطمئن اید که خرد خدا شما را به سوی هشیاری حضور و فضای یکتایی هدایت می کند و همیشه در آغوش زندگی، خدا بوده اید، ولو اینکه به آن آگاه نبوده و اشراف نداشته اید.

امروز در غزل هم می گوید: خدا برای شما ننگهبان است ولی اگر کسی از جنس حیوان، اسیر محدوده غریزه باشد، متوجه نمی شود، نمی فهمد.

اگر این لحظه، در تسلیم، در پذیرش آنچه که الآن هست، مقاومت و ستیزه نکنیم، مشمول هشیاری حضور و در آغوش خدا بودن ایم. اتفاق این لحظه را بدون قید و شرط و قبل از قضاوت، می پذیریم. یعنی در اطراف آن موضوع فضا باز می کنیم. در این فضا، خرد هست.



این تسلیم، این پذیرش، انرژی مثبت و آرامش در بر دارد، ما را از جنس هشیاری، از جنس هشیاری اولیه، همان جنسی که از اول بودیم، می کند.

اینجا مولانا ما را امتحان می کند، ببینیم آیا ما آن آب، آن نوع مرگ را می نوشیم؟

آیا نور را به تاریکی ذهن مان می اندازیم؟

اگر این تاریکی بتدریج از بین رود، آگاهانه می توانیم در چشم ترس مان، در چشم منِ ذهنی مان نگاه کنیم:

" من جلو می روم و تو می خواهی مرا از بیرون کشیدن هویت ام از داده های این جهان بیرون بترسانی؟! "

" بترسان ببینم! "

ای افسرده عاشق ننگین نمد

کو ز بیم جان ز جانان می رمد

سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان

صد هزاران جان نگر دستکزانان

اینجا، خطاب مولانا به انسانی ست که منِ ذهنی دارد، افسرده ست، تر مزاج نیست، بخشنده، لطیف، فضا گشا نیست، می ترسد، ولی می گوید " من عاشقم .. "

این آدم افسرده، که حالش خوب نیست، فکرهای خود را جدی می گیرد، می ترسد، نمد کهنه و متروک و ننگین منِ ذهنی را پوشیده و عاشق آن کاهش و ضایعه و خمودگی ست، از بیم جان منِ ذهنی اش، از جانان، از روح خدا از قوانین زندگی، می رمد.

" واضح است که شما اینکار را نمی کنید "

گفتیم تسلیم ما را از جنس زندگی می کند. هر کسی این لحظه تسلیم نباشد، هر کسی با این لحظه ستیزه کند، اصلاً " هر کسی با هر کسی قهر کند، برنجد، اوقات تلخی و غیظ کند، خشم و کدورت و توقع داشته باشد، از جانان می رمد، با خدا قهر می کند.

قهر یعنی گره ای که در اثر توقعات منِ ذهنی، تنیده و انداخته شده و با آن هم هویت شده ایم.

وقتی در چنگال منِ ذهنی گرفتاریم، رهنمودها و روشنگری های بزرگان و عارفان، نور به تاریکی ذهن و توهمات مان می اندازند.

با دلی که شیفته جسم و جسمانیت است، پژمرده می شویم و از بیم جانِ قلبی منِ ذهنی، از نیرو و رمق این لحظه، فرار می کنیم، از نفس و رایحه زندگی، انرژی و دم جانان، می ریم!

" شما خودتان را زیر ذره بین ببرید و بفهمید:

- با چه ابزار و مکانیسمی، از این لحظه به آینده فرار می کنید؟
- با چه بهانه و تاکتیک هایی از این لحظه به گذشته فرار می کنید؟
- بوسیله کدام فکر و طرز رفتاری، با کدام طرز تلقی و برداشت و اخلاق و اقدام و کنشی، از جانان می گریزید؟
- چگونه و چرا این لحظه را دوست ندارید و به کجا فرار می کنید؟



- با چه مورد و موضوعی در این لحظه ستیزه می کنید؟

- چه چیزی را نمی پسندید؟

- با چه چیزی قهرید؟ از چه خشم دارید؟ چرا رنجیدید؟ ... باید بدانید. پیدا کنید.

لباس قهر و رنجش و هم هویتی را پوشیدن ولی ادعای عاشقی کردن، بسیار زشت و بی حاصل، عقیم و بی ثمر است. مولانا به شما به ما به همه انسان ها می گوید: **سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان**، البته این مثال ها مربوط به گذشته ست. امروزه خانم ها ماشاءالله، سریع تر به سوی عشق می روند. آن زمان، خانم ها سمبل ترسیدن بودند. در رابطه با ترس، خانم ها را مثال می زدند. مردها نمی ترسیدند.

می گوید: **به سوی تیغ عشقش بدو**، بگذار عشق بیاید و ناجوری ها، تناقضات، ناهنجاری ها، خیرگی ها و عدم سنخیت تو را حل کند. **به سوی عشقش**، به سوی یکتا شدن با معشوق برو.

عشق، یکی شدن با خدا. ببین که صد هزاران جان، دستک زنان، شادی می کنند و دست زنان به سوی او می روند.

اینجا مولانا به رهروی اشاره می کند که افسرده است و خود را عاشق می داند:

" ای عاشقِ پُرمرده، دلی که فقط لباس عاشقی بر تن کرده ای و جوهر و روح عاشقی را درنیافته ای، سخت در

اشتباهی!، مردم را هم به اشتباه می اندازی. با توجه به تو، مردم فکر می کنند که باید افسرده و بی حال و جدی بود و ترسید، اما این نوع برخورد، اسمش عاشقی نیست "

کسانی، شادی کنان و کف زنان، در حالیکه از هم هویت شدگی ها خود را رها و جدا کرده اند، هر لحظه بیشتر، از آب حیات می نوشند و شادی کنان، به سوی او می روند.

پس معلوم می شود که به سوی او شادی کنان باید رفت، نه با غم و عزا.

جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز

آب را از جوی کی باشد گریز؟

برای مثال، هرگاه جویِ آبی دیدی آبِ کوزه خود را درون جوی بریز.

چگونه ممکن است آب از جوی فرار کند!، ای سالک تو نیز باید آب وجود موهوم خود را به جویبار وجود حقیقی پیوند دهی زیرا اصل تو همان است.

پس اگر جوی حقیقت را دیدی، به فضای یکتایی رسیدی، کوزه منِ ذهنی ات، عقل ات را در آن جوی بریز. آن را نگه ندار. خود نیز در جوی بپر.

اگر آب کوزه منِ ذهنی ات وارد جوی شود، خود جوی می شوی.

پس جوی، **روانی فضای یکتایی** ست. همینکه این لحظه تسلیم شوی، خرد زندگی مرتعش، عشق و لطافت و برکت زندگی به سوی تو جاری می شود.

شما عقل منِ ذهنی ات، آن قسمت از هشیاری جسمی ات را که از نقش می آید در این جوی بریز. ببین چه می شود؟

آب کوزه چون در آب جو شود

محو گردد در وی و جو او شود



هر گاه آب کوزه به جوی پیبوندند، در آن محو، و به خود جوی مبدل می گردد.

اگر ما، آب کوزه ذهن مان را در جوی آب زندگی بریزیم، در آنصورت، محو در جوی، خود جوی می شویم.

وصف او فانی شد و ذاتش بقا

زین سپس نه کم شود نه بد لقا

آن عاشقی که مانند آب سبویی که به جویبار می پیبوندند، در عشق حضرت معشوق فانی شود، اوصاف و رسوم بشری به کلی از او رخت می بندد و به مقام فنا می رسد و با این فنا به بقای جاودان نائل می شود و زان پس نه وجود او کاستی می گیرد و نه به وجود موهوم قبلی خود بازمی گردد.

ما تابحال، به اوصاف چسبیده بودیم.

گفتیم اگر شما بتوانید خودتان را توصیف کنید، پس معلوم می شود که با اوصاف تان هم هویت شده اید.

اگر آب کوزه مان را در آب جوی زندگی بریزیم، وصف بشری ما فانی می شود و ذات مان بقاء پیدا می کند، بی زمان می شود، باقی می ماند. این عمل، هشیارانه کردن هویت، از این جهان است. (پیوسته این مهم را تکرار می کنیم).

شما باید به نقطه ای برسید که نتوانید خودتان را توصیف کنید. بعضی به آن نقطه می رسند:

، من دیگر نمی دانم کی هستم، آیا این حالت خوبی ست؟ ،، " بله. حالت خوبی ست "

من ذهنی می داند کیست، خود را توصیف می کند: ،، من رئیس هستم، من دانشمند هستم، استاد هستم، ثروتمند هستم، همه به حرف من باید گوش دهند، همه راجع به من کتاب بنویسند، ... ،،

اگر کسی به این صورت صحبت کند، پس اوصاف دارد.

کسی که اوصاف ندارد، با حرف های مردم کاری ندارد. بعضی به زعم خود، خوب می گویند، بعضی به زعم خود، بد می گویند، بر اساس اوضاع و روحيات خود، اوصاف تعیین می کنند.

ولی این آدم، از نظر خود، اوصاف ندارد. نمی تواند خود را توصیف کند. از جنس زندگی ست. وصف او فانی شد و ذاتش بقاء.

بنابراین، حال ما، ذات، هشیاری، وقتی از آن اوصاف و هم هویت شدگی ها و نقش و توصیف خود را رها کرد، به بقاء رسید، دیگر از بین نمی رود. زیرا ما از جنس این لحظه می شویم. این لحظه، یک لحظه ابدی ست.

بعد از این، ما کم نمی شویم.

پس ما چرا اینقدر می ترسیم؟ برای اینکه نگرانیم که کم شویم، در مقایسه با مردم، در مقایسه با فامیل مان، در مقایسه با همسر، در مقایسه با همسایه، می ترسیم کم شویم: ،، اگر پولم را از دست دهم، اگر شغلم را از دست دهم، ... ،،

بیشتر اوقات، ما مردم را بعنوان دوست به این علت که سزاوار مهر و عشق مان هستند، انتخاب نمی کنیم، بلکه برای مقایسه می خواهیم، بعنوان قطب می خواهیم که بگوییم: ،، عقل من بیشتر از عقل توست ،،

" شما به خودتان توجه کنید، آیا خود را با دیگران مقایسه می کنید؟ "

من ذهنی، با نزدیک ترین هایش، خود را مقایسه می کند و می گوید: ،، من عاقل تر از تو هستم ،،

و تمام حرف ما در من ذهنی، همین است.!



اگر ما بدانیم که کم نیستیم، کم نمی شویم و این موضوع مهم را حس و تجربه کنیم، آموغ از جنس زندگی شده و بد لقاء هم نمی شویم. چرا؟

برای اینکه بطور پیوسته، خرد و عشق و نیکی و برکت و لطافت زندگی، به همه ابعاد زندگی مان می ریزد. اگر واقعا در عشق خدا، زندگی، فانی شده باشیم، امکان ندارد که وضعیت های بیرونی مان نابسامان باشند. " در حالیکه حداکثر کوشش را در کارتان بکار می برید، سررشته زندگی و کارهای تان را به زندگی بسپارید ". از هر کاری که انجام می دهیم، درد ایجاد نمی شود. بادم پوک نمی کاریم. همیشه خرد زندگی با ماست. دلبر بردبار من، آمده برده بار من.

*

هنوزت خار در پای است بنشین

تو سرسبزی بستان را چه دانی؟

راجع به سرسبزی بستان، همین الان صحبت می کردیم. خار، همین من ذهنی ست.

فرض کنید که بوته خار فراوانی، به پای ما که هشیاری هستیم، فرو رفته، در حالیکه از جنس فرم نیستیم، فرم ها را در آغوش گرفته و چسبیده ایم. این فرم ها، شامل: حرص و شهوت نسبت به امور و اقلام مختلف دنیوی و دردهاست. در واقع، شکار چیزهایی که به آنها چسبیده ایم شده ایم. همان ها بصورت خار، به پای ما فرو رفته اند. کسی که خار در پا داشته باشد، هر لحظه درد آن را حس می کند، ناله می کند، از درد آن حرف می زند، نمی تواند سرسبزی بستان را ببیند. اصلا این جهان را بد، شریر، نامساعد، نامطلوب و بیهوده می بیند. پس کسی که چشم آسار بین ندارد و به پایش هم خار رفته، با این چشم و پا، نمی تواند، مجهز و مطمئن و راحت، به خدا برسد!.

همین الان می گفتیم: وقتی در عشق خدا، فانی شویم، خرد و زیبایی زندگی، به چهار بُعد ما می ریزد، خرد زندگی در فکر و در عمل مان جاری می شود. خلاقیت های مان شکوفا می شوند، آنچه که در بیرون خلق می کنیم، زیباست، بدون ایجاد درد است، روابط مان با مردم خوب و متعادل و سازگار است و این همان معنای سرسبزی بستان است. مولانا تأکید می کند که اگر خاری به پای مان فرو رفته، بنشینیم و آن را درآوریم. چقدر مهم است که بجای حرف زدن و هدایت دیگران، بجای عوض کردن دیگران، بجای اینکه حواس مان به مردم باشد، حواس مان را به آن پای که خار در آن فرو رفته، متمرکز کنیم. خار را هم هر کسی نمی تواند در آورد.

قدیم همه کفش نداشتند، وقتی خار در پا فرو می رفت، سوزنی را تر می کردند و کسی که چشم های قوی داشت، با نوک سوزن یا با موچین این خار را در می آورد.

چشم قوی اینجا، معادل وجود قدرت مند عارفان است. مولانایی می خواهد که خار فرو رفته به پای مان را در آورد. چگونه؟

با خواندن این مطالب، درک و عمل به رهنمودهایی که می دهد، می توانیم خار را از پای خود در آوریم.



ولی تا زمانی که درد رنجش و کدورت و حسادت داریم، تا وقتی که میل به بدگویی داریم، خار هنوز در پای ماست و با هر حرکتی، درد بیشتری ایجاد می کند.
اولین و مهم ترین کارِ ضروری که داریم، این است که این خار را به کمک یک عارف، یک استاد، از پا در آوریم.
منظور این برنامه تلویزیونی همین است.

تو نامی کرده ای این را و آن را

از این نگذشته ای آن را چه دانی؟

می تواند منظور از این را، این دنیا و آن را، خدا باشد.

چون از جنس نقش هستی، این را (هر چه را که در این جهان می بینی) و آن را (خدا، زندگی) هم بصورت یک اسم می بینی. درست مثل اینکه تشنه مان باشد و دائم کلمه آب، آب، آب، آب، آب، آب، ... را تکرار کنیم و آب ننوشیم.
این آب، یک معنا دارد. وقتی آب می خواهیم، مفهوم و کلمه آب را نمی خواهیم، به نوشیدن آب نیاز داریم.
از طریق دیدن و شنیدن و لمس کردن و بوییدن و چشیدن، همه امورات زندگی و روابط و انسان ها را بصورت حس، وارد ذهن کرده و بدنبال آن قضاوت و بد و خوب کردن، کاری ست که من ذهنی انجام می دهد.
پس: کار نقش، کار من ذهنی بعنوان یک فکر من دار، این است که حاصل حس ها را به ذهن ببرد و بر اساس گذشته و باورها و ارزش هایی که دریافت کرده، یک اسم، یک صفت، یک سابقه، یک حکم و قضاوت، یک برچسب، بر آنها زده و ارائه دهد.

مولانا تأکید می کند: خودتان را زیر ذره بین ببرید و بعنوان ناظر، خود را عقب بکشید و به ذهن خود نگاه کنید، حتی اگر نمی توانید کاری در رابطه با آن انجام دهید، حداقل بدانید، متوجه شوید که عادت کرده و دائم بد و خوب می کنید، قضاوت می کنید، برچسب می زنید، مثل اینکه مجبورید هر چیزی را که می بینید راجع به آن قضاوت کنید!
اگر این موارد را در خود می بینید، همانطور که در بیت بالا گفت، خار در پا دارید، نمی توانید راه سلوک را بروید. اذیت می شوید.

اگر طبق عادت، همواره محصولات حسی خود را به ذهن ببریم و قضاوت و خوب و بد کنیم، و بر این رفتار خود آگاه نباشیم، کار کردن روی خود، برای زنده شدن به هشیاری حضور، شروع نمی شود.
برای همین است که می گوید: از این نگذشته ای آن را چه دانی؟
شما به خودتان بگویید:

" تو خدا را بعنوان یک مفهوم، بعنوان مقوله ای در ذهن، نام گذاری کرده ای. خودت هم که مجموعه فکر و نقش و صفی، همه را هم به فکر و به تصویر و به نقش، کوچک و خلاصه می کنی، ...!"
در اینصورت، ما در ذهن و از جنس هشیاری جسمی هستیم، نقش هستیم، همه چیز بر ایمان فقط اسم است و اسم و اسم و اسم و نقش!.

اگر از این مرحله نگذریم، مولانا می گوید: از این نگذشته ای، آن را (خدا را) چه دانی؟



البته ما برای تشخیص بد و خوب ها قضاوت می کنیم، مثلاً، می خواهیم بدانیم این چیزی را که می خواهیم بخریم، ارزش پنجاه دلار را دارد؟ یا نه؟.

اگر ده دلار می ارزد، چرا پنجاه دلار بخریم!، این قضاوت من دار نیست. اما اگر واکنش نشان دهیم:

،، تو کالای پنج دلاری را به من پنجاه دلار می خواهی بفروشی!، تو به من توهین کردی ،،.

اینجا من شما مطرح شده، من شما بالا آمده.

البته تشخیص تان را دور نمی اندازید. اما نوع برخورد با طرف مقابل، از چه موضعی ست؟.

کسی کار بدی انجام می دهد، آیا ما نباید کار بد او را ببینیم؟

مثلاً کسی دزدی می کند، دروغ می گوید، پول مردم را می خورد، ... آیا ما نباید این خصوصیات را ببینیم و فکر

کنیم که همه خوب خوبند؟ " نه " .

ما این رفتارها را می بینیم، اما آن رفتار را مساوی خود آن شخص، نمی بینیم.

مثلاً یک قاضی، مجبور است به نفع جامعه قضاوت کند، قضاوت، شغل اوست. می تواند با من قضاوت کند، می

تواند بدون من قضاوت کند:

،، من کاری ندارم که تو کی هستی، کتاب قانون می گوید که این رفتار باید تنبیه شود، علیرغم اینکه I love you I تو را

هم دوست دارم. تو از جنس جان هستی ولی این عمل غلط و اشتباه را که مرتکب شده ای، باید بپردازی.

شما رفتار شخصی را، معادل کل، آن شخص نباید بگیرید.

توضیح ساده آن این است که: ما باید رفتار یک نفر را از خودش جدا کنیم. اگر لازم نباشد اصلاً قضاوت نمی کنیم.

مردم هر طور که هستند به ما ربطی ندارند.

بارها گفتیم که چرا ما برچسب و اصطلاح و نام روی افراد می گذاریم!.

معمولاً هم نام و برچسب منفی انتخاب می کنیم. مسیح می گفت:

چطور است که شما، یک الوار را در چشم خودتان نمی بینید اما یک ذره چوب کوچک را در چشم برادرت می بینی؟

چرا؟

برای اینکه وقتی آن ذره چوب را در چشمش می بینم و آن را بعنوان ضعف و عیب او به زبان می آورم، خودم

بزرگ تر می شوم. برتر می شوم. من ذهنی به این خود بزرگ بینی نیاز دارد.

من ذهنی به مقایسه نقش خود با دیگران نیازمند است. به قضاوت اینکه این رفتار، کل این فرد محسوب می شود،

نیاز دارد. به اینکه کل من را، همین صورت و اسم و نقش ام ببیند، نیاز دارد!.

شما اگر آگاه باشید، که همین نیاز، ک (کاف) کفر است. دیگر اینکار را نمی کنید.

هیچگاه، یک رفتار را معادل کل شخص نمی گیرید.

همانطور که رفتار خود را هم نباید معادل کل خود بگیرید.

به خود بگویید: ،، من این رفتارم غلط است و می خواهم آن را درست کنم ولی کلاً اشکالی ندارم و از جنس جان، از

جنس هشیاری حضورم هر چند، یک سری عادت های بد هم دارم که روی آنها کار می کنم ،،.



در نتیجه: ملامت خود، محکومیت خود، ملامت مردم، از بین می رود.

مولانا می گوید: از این نگذشته ای، آن را (خدا را) چه دانی؟

اگر کسی دیگران را قضاوت می کند، روی دیگران اسم می گذارد، برچسب می زند، نمی تواند از این مخصصه بیرون بیاید. وقتی همیشه مشغول اینکار است، چگونه می تواند با خدا یکی شود؟

چه صورت‌هاست مَر بی صورتان را

تو صورت‌های ایشان را چه دانی؟

کسانی که بی صورت اند، بی فُرم اند، به ذهن رفته و هشیارانه از ذهن زاییده شده اند و با زندگی همکاری کرده اند، اجازه داده اند که زندگی روی آنها کار کند و از ذهن بیرون شان بکشد، کما اینکه قبلاً "مولانا از زبان زندگی به ما گفت: صبح نزدیک است خامش، کم خروش من همی کوشم پی تو، تو مَکوش.

یعنی صبح نزدیک است، حرف نزن.

قضاوت، سبب حرف زدن می شود. معمولاً "حرف های ما یا قضاوت (بد و خوب کردن) است، یا مقاومت، یا ستیزه کردن، و از همه این خصوصیات، منِ ذهنی سود می بَرَد و ما نا آگاه، متوجه این اعمال خود نمی شویم! شما باید خودتان، خودتان را ببینید. کسی ایرادهای واقعی شما را نخواهد گفت.

اگر خودتان به خودتان نگاه نکنید، تا آخر عمر، در منِ ذهنی تان می مانید و نمی توانید رها شوید.

کسانی که بی صورت اند، بی فُرم اند، از ذهن زاییده شده اند، چه صورت های زیبایی دارند!. در این جهان چه می بینند!.

در این جهان، در مردم، زندگی را می بینند. دیگران را نام گذاری نمی کنند، برچسب نمی زنند.

نام و تحسینی که از موضع منِ ذهنی، به کسی نسبت داده شود، زشت است.

چرا این نام و تحسین زشت است؟

برای اینکه منِ ذهنی می خواهد بگوید:

،، من آنقدر بزرگ هستم که با سواد و دانشمندی فلان شخص را تشخیص می دهم ،،

تحسین و احترام منِ ذهنی اصیل نیست، زیرا اساساً منِ ذهنی به هیچکس، حتی خودش احترام نمی گذارد.

آدمی اول به خود و بعد به دیگری احترام می گذارد. منِ ذهنی می گوید:

،، به به این فرد، بسیار دانشمند و آدم خوبی ست ،، اما در اصل، هدف اش بزرگ کردن و ابراز خود و قضاوت

کردن است و نه تحسین واقعی آن فرد!.

می خواهد بگوید که می تواند بزرگی را تشخیص دهد. اما آیا واقعا منِ ذهنی می تواند بزرگی را تشخیص دهد؟

" نه "، فقط بی صورت ها می توانند این تشخیص را دهند.

تا ما بی فُرم نشویم، یعنی از نقش و از اوصاف بیرون نیاییم، نمی توانیم نه خدا را بشناسیم و نه انسان های بی

صورت و منظر را.



بی صورت ها در این جهان صورت ها و وضعیت های نیک، روابط زیبا می آفرینند. انسان های بی صورت، وقتی به طبیعت می روند، صدای مرغان و صدای طبیعت را می شنوند، گل ها، زیبایی ها، انسان ها را زیبا می بینند. انسان ها را مساوی و معادل رفتار پدشان نمی بینند، برای همین زبان همه را می دانند.

سلیمانی نکردی در ره عشق
زبان جمله مرغان را چه دانی؟

*

دوباره چند بیت از مثنوی برایتان می خوانم تا مشخص شود که نام گذاری و قضاوت کردن و اسم گذاشتن روی دیگران، چقدر خطرناک است!

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۵۳

از هواها کی رهی بی جام هُو؟

ای ز هو قانع شده با نام هُو

ای که از حقیقت "هو" فقط به لفظ آن و به لقلقه زبان، قناعت کرده ای، بدون آنکه جام تجلی ذاتی "الله" را بنوشی، کی می توانی از کمند هوای نفس برهی؟ یعنی نمی توانی برهی!.

مولانا گفت که این را و آن را تو نام می گیری و نام مفهوم است.

هوی، یعنی ما بعنوان نقش به جهان بیرون نگاه کنیم و شهوت گرفتن و چسبیدن و بدست آوردن و صاحب شدن مقولات جهانی را داشته باشیم و فکر کنیم که آنها می توانند به ما زندگی دهند، در حالیکه اینها هوی و هوس ست. هوی فقط تمایل به سکس نیست. فقط علاقمندی به متعلقات بیشتر نیست، فقط هوس و حرص بدست آوردن پول زیادتر نیست این شهوت، ممکن است در رابطه با یک باور و یک عقیده باشد، ... خواستن و خواستن و خواستن هم یک نوع شهوت رانی ست.

از هواها کی رهی بی جام هُو؟

بدون جام شرابی که از هُو (خدا) می رسد، چگونه می توانی از هواها برهی!.

یعنی نمی توانی برهی. ای ز هو قانع شده با نام هُو، ای کسی که نقشی، یک فکر و یک مفهومی و خدا را فقط به صورت یک تصور، یک اسم، یک کلمه، بکار می بری!، چگونه یک فکر می تواند خدا را بفهمد؟! فکری که به یک اسم، به یک کلمه، به یک مفهوم، قانع شده و بسنده می کند!.

از صفت وز نام چه زاید؟ خیال

و آن خیالش هست دلّال وصال

حال، مولانا به موضوع صفت اشاره می کند. قبلا" هم در این رابطه صحبت کرده بود.

مولانا یادآوری می کند که فقط به نام قانع نباش بلکه به صفت و به کاری که انجام می دهد دقت و توجه کن.

مثلا"، وقتی می گوئیم خدا، خدا چه می کند؟ خدا نقش بند است.

از تلفیق صفت و نام چه انگاره و ابتکار، کدام و طرح و برنامه ای خلق می شود؟ چه محصول و تقاضا و راندمانی زاده می شود؟



مسلمانا، خیال.

خیالی که سازنده ست. خیالی که دلال وصال است.

یعنی تو بعنوان هشیاری در ذهن هستی و خدا، زندگی، بی فرمی، هشیاری این جهان است، حالا تو باید به این هشیاری بزرگ، ملحق شوی و در این میان، خیالی، رُلِ دلاله را دارد.

در گذشته، وقتی پسرها می خواستند ازدواج کنند، از کمک زن هایی میانسال که دلاله، نامیده می شدند، برای بردن و آوردن پیام به دختر مورد نظرشان، استفاده می کردند.

این زن ها، رابط بین دختر و پسر می شدند و در این میان انعام می گرفتند. منظور نهایی پسر، خود دلاله نبود، رجوع و احترام و حرمت او به دلاله، بخاطر دختر مورد علاقه اش بود. چه بسا آن آقا پسر، اگر قبلا "دلاله را در کوچه می دید، مسیر خود را هم کج می کرد که او را نبیند.

این هشیاری هم که ما هستیم، به دنبال فکر، که رُلِ مشابه دلاله دارد، نیست، بلکه دنبال آن موضوع و حقیقتِ اصلِ کاری ست. می خواهیم که از آن مبدأ و منشأ و سرچشمه، پیغامی از سوژه مورد علاقه مان بیاورد!

اینجا، مولانا تذکر می دهد که این صفت و نام، دلاله ست. کمی بعد هم توضیح خواهد داد، هر جا که دلاله (زنی که خبر می برد و خبر می آورد) هست، نشان وجود دختر خانمی ست.

مردم دختر دارند، پسر دارند، و به خدمات دلاله نیاز دارند! (کمی بعد به این موضوع اشاره خواهد کرد).

پس اگر در جایی، فکری باشد، نشانگر وجود یک هشیاری ست که شما هستید و هشیاری بزرگتری هم هست که می گوید:

دیده ای دلال بی مدلول هیچ؟

تا نباشد جاده نبود غول هیچ

هر دلیل، لزوماً بر مدلولی دلالت دارد. چنانکه مثلاً "وجود جاده ها و راهها دلالت بر وجود غول می کند. توجه می کنید!.

تو تا به حال، دلال دیده ای که مدلول نداشته باشد؟ (مانند همان دلاله ای که مثال زدیم). پس وجود دلاله حاکی از وجود آقا پسری ست که دختری را در منظور دارد و دنبال می کند. رُلِ دلاله همین رابط بودن اوست.

حال صحبت بر این است که این فکر ما را گول می زند. در این رابطه مولانا می گوید:

اگر گول زننده ای به نام من ذهنی وجود دارد، پس دال بر وجود یک هشیاری ست.

در قدیم، جاده ها غول داشتند، غول موجودی ست که به آدم آدرس عوضی می دهد. مثلاً "در حال رفتن، غولی سر راه تان پیدا می شد و راه را عوضی به شما نشان می داد!.

وجود غول نشان می دهد که جاده ای در کار است.

مثل سراب. در بیابان ها و در هوای گرم وقتی رانندگی می کنید، در چشم اندازتان سطحی از آب می بینید، اما بواقع، آبی وجود ندارد، سراب است. مانند همان غولی که آدرس عوضی می داد.

پس در این تمثیل، اگر شما غول ببینید، به چه معنی ست؟



به این معنی که جاده وجود دارد.

حال اگر شما منِ ذهنی را می بینید، معنی آن چیست؟

منِ ذهنی هم مانند سراب است، ما را بعنوان هشیاری، فریب داده.

غولِ منِ ذهنی، ما را به این جهان علاقه مند کرده. اما این دل بستگی و علاقه نشانه و بیانگر چیست؟

نشان از وجود جاده ای دارد. شما باید آن جاده را پیدا کنید.

این جاده را کی به شما نشان داده؟

همان ابتدا گفت، از هواها کی رهی بی جام هُو؟ اتفاقاً هر موقع ما با این لحظه موازی و تسلیم می شویم، جام هُو،

می رسد. راهنما می آید.

وقتی واقعا" در برابر رویدادها نمی ایستید، مقاومت نمی کنید، تسلیم می شوید و اتفاق را می پذیرید، همانطور که

گفت: **وَاللّٰهُ اَعْلَمُ بِالصَّوَابِ**، این عبارت به عربی ست و ایکاش مولانا آن را به فارسی هم می گفت. یعنی، خدا به

راستی و درستی دانا تر است، خدا به هدایت دانا تر است. خدا، زندگی، به همه امور عالم، در جزیی ترین ذره، نفوذ

دارد، آگاه و بصیر است. معادل همان که گفت: من پی تو می کوشم، تو مکوش.

آیا شما واقعا" قبول دارید که زندگی، خدا، شما را محاصره کرده؟

ما جز تسلیم، کاری نمی توانیم بکنیم!

در تسلیم، در رها کردن عقل منِ ذهنی، او شما را خیلی خیلی خیلی، بهتر هدایت می کند. شما آن عقل را رها کنید و

به خرد او توجه کنید، ولو اینکه حادثه و اتفاق بطور لحظه ای، بنظر تان خیلی بد و منفی جلوه کند و به نفع تان نباشد.

منِ ذهنی، رویداد و اتفاق را محکوم و با آن ستیزه می کند، شما با خرد ایزدی تان این کار را نکنید: **وَاللّٰهُ اَعْلَمُ**

بِالصَّوَابِ.

پس معلوم شد که اگر غول دیدیم، به این معناست که جاده ای وجود دارد. اگر این منِ ذهنی، دلاله ست، اگر دلاله را

دیدیم، می فهمیم که یک باشنده خوشگلی بنام زندگی وجود دارد و ما مشتری او هستیم.

هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای؟

یا ز گاف و لام گل، گل چیده‌ای؟

آیا تا به حال شما نامی دیده اید که فاقد حقیقت باشد؟

حتماً" اسمی را به زبان می آورید، دلالت بر موجودیتی دارد. نام و مفهوم و کلماتی که در ذهن با آنها بازی می کنیم،

با آنها کار می کنیم، با حقیقت موضوع یکی نیستند.

مثلاً" گل در باغچه ست ولی وقتی ما در ذهن کلمه گل را بکار می بریم. به زبان آوردن کلمه گل، خود گل نمی شود.

خدا، کلمه نیست، شکل و پیکر نیست، باید به او **تبدیل** شویم.

تبدیل هشیاری جسمی به هشیاری حضور، تبدیل نقش به هشیاری بی فرم، زنده شدن به فضای یکتایی ست و ادیان هم

به همین منظور آمده اند. بنابراین تو نمی توانی در ذهن باشی و یک مفهوم را مدام تکرار کنی و برای این نقش و این

مفهوم، به صورتی که ذهن ات آن را تصور می کند، مراسمی را بجا آوری، عبادت کنی و بگویی من سلوک می کنم.



در حالیکه خار هنوز در پای توست.

اسم خواندی رو مُسمی را بجو

مَه به بالا دان نه اندر آب جو

هر گاه اسمی را می خوانی، مثلاً " اسم آب را بر زبان می آوری، در طلب مسمای آن باش. برو ببین آب به چه می گویند، این آب چیست؟

وقتی نام خدا، زندگی، را بر زبان می آوری، فقط کلمه نیست، مُسمی را جستجو کن. ماه در آسمان است، اما تصویرش در جوی می آفتد، کسی که از پایین نگاه می کند، عکس ماه را در آب می بیند. پس آنچه در آب می بینی، عکس ماه است و نه خود ماه. اگر خود ماه را می خواهی ببینی، باید حتماً " سر به سوی آسمان بلند کنی. عکس ماه در جوی، معادل انعکاس زندگی در ذهن ماست. انعکاس زندگی در ذهن ما، تصویرِ منِ ذهنی ست. ما، منِ ذهنی نیستیم. ما کجا هستیم؟

اگر خود را معادل انعکاسی که در ذهن است بدانید و بگویید: من همانم، مثل این است که شما جایگاه ماه را بالا، در آسمان، نمی دانید بلکه در آب می دانید. مانند آن شخصی که گفت من خدا را در زیبایی خانم ها می بینم، وقتی خانم های خوشگل را می بینم، به یاد خدا می افتم، پس من باید خوشگل ها را ببینم، تا به خدا برسم. شمس به او گفت: " اگر پشت گردن ات دُم نداری، چرا بالا را نگاه نمی کنی؟ "

انعکاس زندگی در ذهن، خودِ زندگی نیست. برای همین است که مولانا می گوید:

" ماه را در آب نبین " . اما ما همیشه ماه را در آب دیده ایم.

گر ز نام و حرف خواهی بگذری

پاک کن خود را ز خود هین یکسری

اگر می خواهی از نام و حرف بطور کلی بگذری و به عالم معنا برسی، باید وجود خود را از اوصاف و احوال بشری و مادی پاک کنی و به اوصاف الهی متصف شوی.

این خودِ ذهنی را از **خودِ اصلی** ات کاملاً بشوی و بنداز.

حالا که شما دیگر منِ ذهنی را شناخته اید، از خود سوال کنید: آیا می خواهی از نام و حرف بگذری؟

آیا من از منِ ذهنی، از نام و حرف می خواهم بگذرم؟

تا زمانی که دنبال نام هستیم، حاصل پنج حس را به ذهن برده و قضاوت می کنیم و با نام ها و اسم ها و مفاهیم در ذهن سرو کار داریم، زندانیِ ذهن مانده، نمی توانیم بیرون بیاییم.

می خواهی از این بازی رها شوی؟

اصلاً " کل آن را رها کن، برود.

- قضاوت براساس الگوهای ذهنی را رها کن.

- مقاومت نکن. تسلیم شو.

- به اقلام فانی نچسب.



- اسم روی مردم نگذار.
 - دنبال عیب مردم نگرد.
 - از اغواگری های من ذهنی پرهیز کن.
 - خودت را مقایسه نکن.
 - بدان که هیچ جنبه ای از من ذهنی، به دردت نمی خورد.
 - هر موقع حس کردی در حال کوچک شدن هستی، بدان که خود را به جسم تبدیل و با کسی دیگر مقایسه می کنی.
 - حسادت نکن. اگر متوجه شدی که حسادت می ورزی، برگرد و از نقش و صورت بودن در آ و بگو:
- " می خواهم **خودم** را از این خود بشویم "

*

مطلبی از مثنوی برایتان می خوانم تا بدانیم که جسم، از بی جسمی و بی فرمی خلق می شود.
امروز می خواهیم بگوییم که **نقش بودن مان اشتباه ست**.
ما نقش بند خود هستیم. وقتی به فضای یکتایی می رویم، آفریننده فکرها و رفتارمان می شویم. مسئولیت می پذیریم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۳۶

صورت از معنی چو شیر از بیشه دان

یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان

این سخن و آواز از اندیشه خاست

تو ندانی بحر اندیشه کجاست

لیک چون موج سخن دیدی لطیف

بحر آن دانی که باشد هم شریف

همانطور که شیر از بیشه متولد می شود و بیرون می آید، صورت هم از معنی زاده می شود.
یا همانطور که مثلا "بانگ و کلام از اندیشه حاصل می آید، عالم صورت نیز از بیشه معنا پدید می آید و نهایتا" به همان مرتبه باز می گردد. در این بیت صورت به شیر و معنی به بیشه تشبیه شده است.
صورت ما، یعنی چهار بُعد، چهار جنبه ما، از معنی، از بی فرمی برخاسته و خلق می شود. **معنی**، هشیاری ست.
ما هم از آن جنس هستیم. به عبارتی دیگر:
- یک قوه، یک پتانسیل، یک فضای یکتایی وجود دارد که اندیشه را می سازد و هدایت می کند.
اندیشه هم به صدا تبدیل می شود. اندیشه به عمل تبدیل می شود.
پس آفرینش اندیشه، بوسیله آن قوه و آن پتانسیل و آن یکتایی صورت می گیرد و شما از آن جنس هستید. باید به **آنجا** بروید.

سخن و صحبت ما، از اندیشه برمی خیزد ولی اندیشه هم بحری دارد که از آن برمی خیزد.
آن بحر، بحر یکتایی، ذات خدا، زندگی ست. شما اگر سخن و اندیشه ای نغز و لطیف دیدید و شنیدید، باید بدانید که:



این اندیشه و سخن خردمندان از آن دریای خرد برمی خیزد.

پس ما به دو صورت می توانیم حرف بزنیم:

- با منِ ذهنی، که از باتلاقِ منیت، از دردها و از واکنشِ ما برمی خیزد و نتیجه ای جز اتلاف وقت و به تعویق انداختن، تجربه زنده شدن به حضور، ندارد.

- اندیشه و سخنِ ما، از دریای یکتایی که با او یکی هستیم، برمی خیزد، اوج می گیرد و تبدیل به عمل می شود.

چون ز دانش موج اندیشه بتاخت

از سخن و آواز او صورت بساخت

از سخن صورت بزاد و باز مرد

موج خود را باز اندر بحر برد

صورت از بی صورتی آمد برون

باز شد که انا الیه راجعون

همینکه موج اندیشه، همین لحظه، از بحر دانش فضای یکتایی برخاست، سخن و آواز خلق می شود.

سخن، آواز وقتی گفته شد، می میرد. موج به همان دریا باز می گردد. موج خودش را در آن بحر می ریزد.

پس معلوم می شود که سخن و آواز ما، از سکوت متولد می شود و بوسیله سکوت هم بلعیده می شود.

الآن اگر شما، به گلدانی تلنگر بزنید، صدای آن بگوش می رسد. این صدا، از سکوت برمی خیزد و در سکوت هم فرو می رود.

صورت هم از بی صورتی بیرون می آید.

کُل صورت های جهان، همه از عالم بی صورتی پدید آمده است.

همه صورت های ما، همه چهار بُعد ما، از بی صورتی پدید می آید و باز این لحظه، به بی صورتی برمی گردد.

پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست

مصطفی فرمود: دنیا ساعتیست

پس هر لحظه، ما زنده می شویم و هم می میریم. حضرت رسول فرمود: دنیا یک لحظه ست.

وقتی با قوانین زندگی موازی و تسلیم می شویم، وقتی به فضای وحدت و هشیاری حضور می رویم، از جنس زندگی

زنده می شویم. اما بمحض آنکه در مقابل قوانین مسلم زندگی می ایستیم، مقاومت می کنیم و اجازه نمی دهیم که روح

و جوهر زندگی از ما عبور و خود را بیان کند، نه تنها قادر نیستیم مسائل مان را حل کنیم بلکه در انبوه توهمات گم

می شویم، به مشکلات خود اضافه می کنیم، هشیاری و زنده بودن خود را نمی توانیم تجربه کنیم که مصداق عینی

مرگ اجباری، ناگهانه و غیراختیاری ماست. مرگی که شامل قریب به اتفاق انسان هاست.

رهنمودهای مولانا و منظور این برنامه ست که ما قبل از مرگ فیزیکی مان، مرگ ذهنی مان را ببینیم.

در اینصورت، از دست دادن ها و بدست نیاموردن ها و مرگ فیزیکی مان نمی تواند ترس آور و ناگوار باشد. گفت:



فکر ما تیریبست از هو در هوا

در هوا کی پاید آید تا خدا

اندیشه ما همچو تیری ست که از بارگاه خدا، زندگی، در هوای وجود پرتاب می شود. این تیر، کی در هوا می ماند؟ یعنی در هوا نمی ماند. به سوی خدا برمی گردد.

به این معنی که تیر از کمان مخالف میل طبیعی اش، مانند پرتاب سنگ به طرف بالا پرتاب می شود، دیر یا زود، دور یا نزدیک از حرکت باز می ماند و به زمین سقوط می کند.

همانطور که بزرگان مان، عارفان مان، گفته اند: محرک اصلی عالم هستی از جمله فکر بشر مشیت الهی ست. پس فکر و اندیشه آدمی را خداوند برمی انگیزد و دوباره به سوی او باز می گردد.

معلوم می شود که فکرهای ما را مثل تیر، خدا می اندازد. ولی این تیر در هوا نمی ماند و دوباره به خودش برمی گردد.

هر نفس نو می شود دنیا و ما

بی خبر از نو شدن اندر بقا

این جهان در هر چشم به هم زدنی در حال دگرگونی و تحول است. ولی ما از این دگرگونی بی خبریم. چرا؟

برای اینکه صورت جهان، ظاهراً " بر جای خود ثابت و بی تغییر است و ما گمان می کنیم که در این جهان تغییری رخ نمی دهد. این تغییرات بی هیچ فاصله زمانی رخ می دهد در خیال انسان به صورت ثابت و ایستا جلوه می کند.

دنیا پیوسته نیست، هر لحظه، نو می شود. ذهن می خواهد نقش ببیند، نقش ها ثابت باشند، ولی:

هر لحظه دنیا نو می شود، فکر شما، بدن شما، نو می شود، شما اگر با روح زندگی در وحدت باشید، همه نوبی ها را

می بینید. فکر نو، احساس نو، جسم نو، ...

با روح یکتایی، همه نوبی ها را می بینیم و خود هر لحظه نو شویم. آیا زندگی می تواند مریضی ما را خوب کند؟

" بله ". هر نفس نو می شود دنیا و ما بی خبر از نو شدن اندر بقا

ما فکر می کنیم که این جسم ثابت است!

این جسم، هر لحظه خراب می شود، درست می شود. خراب می شود، درست می شود. جسم قبلی می رود و جسمی تازه جای آن را می گیرد.

شما اگر ایجاد ناراحتی و اضطراب نکنید، اگر خودتان را یکسری از خودتان بشوید، داده های قبلی مثل اسم گذاری و

در نقش ماندن و ترسیدن و خشمگین بودن و نگران آینده بودن و در گذشته بودن و بر اساس گذشته من ذهنی درست

کردن و به آینده نگاه کردن و ... موضوعیت و موجودیت خود را از دست می دهند. دنیا و ما، هر نفس نو می شود.

اما من ذهنی، بعلت حس نقصی که می کند همیشه ناراضی ست:

,, در گذشته اصلاً زندگی نکرده ام، به من چیزی نرسیده، به من کم رسیده، ... ,,

اگر هر دم، هر لحظه زندگی، نفس، نو می شود، شما می توانید نو شوید و با نوبی زندگی کنید.

حال اگر خودمان اخلاص نکنیم، آیا بدن مان بوسیله زندگی می تواند دوباره سالم شود یا نه؟



" البته. شما دیده اید، شنیده اید و یا تجربه کرده اید، کسانی نمی توانستند بخوابند، روزی هفت، هشت، نوع قرص می خوردند، با تسلیم و با کمک نیرو و خرد زندگی، بتدریج توانستند خود را از بسیاری گرفتاری ها نجات دهند ".
 شما وقتی **خودتان** را از **خودتان** شستید، غم های کهنه و خشم ها و کینه ها را انداختید، اجازه می دهید که نیرو و خرد و برکت و انرژی زندگی، به وضعیت های تان جاری شود و همه چیز را در جهت درست خود، برایتان سازگار و متعادل و هماهنگ کند. شما دیگر دخالت نمی کنید، هر لحظه تسلیم هستید و گفته اید: **وَاللّٰهُ اَعْلَمُ بِالصَّوَابِ**.
 خودتان را به دست خدا سپرده اید.

عمر همچون جوی نو نو می رسد

مستمری می نماید در جسد

آب جویبار، جزء جزء در حال گذار و طی شدن است. همین گذار جزء جزء و مداوم، سبب شده که انسان به غلط خیال کند که جریان عبور آب، بصورت خطی و ممتد و مستمر است.
 عمر هم مانند عبور جوی آب است. اما آبی که می گذرد، همان آب قبلی نیست. (در این جهان حتی یک لحظه سکون وجود ندارد ما نسبت به این حرکت سریع و دقیق و دائمی که جهان را تازه می کند، اطلاعی نداریم. زیرا حرکت هنگامی که شتاب بیشتر پیدا می کند از آن جهت که درک ما نمی تواند نقاط گسیخته حرکت را از یکدیگر تشخیص دهد لذا آن را در شکل استمرار و اتصال که به صورت واحدی در می آید احساس می کنیم و همین جهان نو را کهنه تصور می کنیم).
 وقتی با چشم حس به جسم تان نگاه کنید، فکر می کنید که *این جسم، جسم یک دقیقه قبل است*، " نه، نیست ".
 زندگی پیوسته می آید و از شما بیان می شود و چهار بُعد شما را می سازد، این لحظه می سازد، لحظه بعد می سازد، لحظه بعد می سازد و شما این اجازه را می دهید و دخالت هم نمی کنید. اما اگر عقل من ذهنی را در امور دخالت دهید، اوضاع خراب می شود. مقاومت می کنید، اضطراب می آید و جریان آن سازندگی و نو به نویی قطع می شود. شما وقتی به جوی نگاه می کنید، ساکن بنظرتان می رسد، ولی آب در آن رد می شود، جاری ست.
 وضعیت جسم و جان و فکرها و هیجانات ما هم همینطور است.
موقعی که ما در تسلیم و در پذیرش اتفاق این لحظه هستیم، زندگی در اوج سازندگی چهار بُعد ماست.
همیشه صحبت این لحظه ست.

جهان این لحظه خراب می شود، دوباره درست می شود، جهان این لحظه خراب می شود، دوباره درست می شود، جهان این لحظه خراب می شود، دوباره درست می شود، ... اگر دخالت نکنیم و چوب لای چرخ خودمان نگذاریم، زندگی همه وضعیت ها را سامان می بخشد.

*

زنخ کم زن که اندر چاه نفسی

تو آن چاه زنخدان را چه دانی؟

یکی از خصوصیت های مهم من ذهنی که اینجا مولانا با عنوان نقش از آن صحبت کرد، زیاد حرف زدن است.



این نقش، از جنس فکر است. اگر هر لحظه در فکری غوطه ور نشویم و در هر فکری من مطرح نباشد، فکر جدی نباشد و پشت سر هم نیاید، من ذهنی فرو می ریزد.

زَنخ زدن، یعنی بیهوده حرف زدن، طَعنه زدن، انتقاد کردن، بگویی کردن. متأسفانه حرف های منِ ذهنی از این قبیل بیهوده گویی هاست.

بهترین تمرین، بهترین کُنش برای ما، سکوت است. کمتر حرف زدن.

سکوت از جنسِ خداست، دشمنِ منِ ذهنی ست. مخصوصاً اگر عقب کشیده و به خودمان نگاه کرده و متوجه شده ایم که هنوز در چاهِ نفس، هنوز در چاهِ ذهن هستیم و از پشت عینکِ ذهن، به جهان نگاه می کنیم.

چگونه بفهمیم و متوجه شویم که در چاهِ نفس، در ذهن هستیم؟

وقتی، همه را نقش می بینیم، مقایسه می کنیم، ... در چاهِ نفس و ذهن هستیم.

چاه به این دلیل که نیرویی، پتانسیلی، لازم است بکار برده شود، تا کسی را از چاه بالا بکشیم. در همین رابطه ست که می گوید: سلیمانی نکردی در ره عشق، سلیمانی کردن، یعنی زحمت کشیدن، بعضی مواقع درد آگاهانه کشیدن. ترس هم نوعی درد است، ترسیدن اما جلو رفتن و هم هویت شدگی را رها کردن، سلیمانی کردن است.

ما، عشق و حس وحدتِ مان را با خدا، از جنس خدائیت بودنِ مان، را بطور ساختگی و تقلیدی و جعلی از جهان نمی گیریم. برای بالا کشیدن خود از چاه، این نیرو را از خود به کار می بریم، زندگی اینکار را می کند، البته در این رابطه صبر هم می کنیم، گاهی اوقات صبر تلخ است.

اگر کسی در چاه نفس است، دائم برای کسب هویت و خوشبختی به سمت جهان کشیده می شود، مدام انتظار و توقع دارد، بهترین کار این است که کمتر حرف بزند، وقتی هم که حرف می زند، توجه کند که آیا منشأ حرفِ او، فضای حضور، فضای یکتایی ست، یا نه واکنشِ منِ ذهنی ست؟

هیچ چیز در ما به اندازه سکوت، شبیه ما و خدا نیست.

اگر در چاه نفس، در چاه زرخدان باشیم (چاه زرخدان، زیبایی گودی چانه معشوق است که مولانا آن را با چاه نفس، مقایسه می کند)، آن زیبایی حقیقی را نمی توانیم بشناسیم. زیبایی ناب را انسانی می تواند بشناسد که بی صورت است.

درخت سبز داند قدر باران

تو خشکی قدر باران را چه دانی؟

اگر قدرِ بارانِ برکاتی را که از دانش مولانا می بارد، بدانیم، از هم هویت شدگی های مان آزاد می شویم. باران رمز آن کیفیت و جوهری ست که از طرف زندگی می آید و می تواند موجب رویش و حاصلخیزی مان شود. ولی اگر قدر آن را ندانیم، متوجه نشویم، خشک و بی بر می مانیم.

خشک چیست؟

معنی بیت می گوید: درختی که خشک باشد، دیگر به آب احتیاج ندارد. درخت سبز منتظر آب است.

آیا شما خودتان را سبز می بینید؟ یا نه، در اثر هم هویت شدگی زیاد، تبدیل به نقش شده اید؟

نقش شامل دردها هم هست. آیا دردها، شما را خشک کرده و انعطاف خود را از دست داده اید؟



تحمل هیچی را ندارید؟ فضا گشایی تان بسیار پایین، صفر شده؟

پس در اینصورت سبز، تازه و خرم نیستید.

آیا به اندازه ای که با طراوت و سبز و زنده هستید، قدر این دانش را می دانید؟، مطالعه می کنید؟، به رهنمودها عمل می کنید؟

آدمی که خشک باشد، خودش را صاحب نظر می داند، جهل من ذهنی اش را خرد برتر می داند. به خرد زندگی احتیاجی ندارد!!.

سیه کاری مکن با باز چون زاغ

تو باز چتر سلطان را چه دانی؟

سیه کاری کردن، یعنی کار بد کردن، ظلم کردن، درست مثل اینکه شب بخواد روز را تیره و سیاه کند. در واقع همان اسیر من ذهنی شدن است. پوشاندن لحظه، خدا، زندگی ست.

وقتی اسیر من ذهنی باشیم، به باز بلند پرواز، مثل کلاغ نگاه می کنیم!.

کلاغ سمبل من ذهنی ست، کلاغ، علیرغم تیزهوشی اش اما کوتاه می پرد. از این کثافت روی آن کثافت، از آن کثافت روی کثافتی دیگر می نشیند. از شکار مرده این جهان، زندگی می خواهد و ارتزاق می کند!.

من ذهنی هم به همین صورت عمل می کند. الآن غیبت می کند، مقایسه می کند، بدگویی می کند، از طریق بدگویی و تحقیر، خوار و کوچک کردن یکی، خودش را بالا می برد، هشیاری من ذهنی به این ترتیب، روی همین نجاسات سیر می کند.

ولی بازی که چتر سلطان حفاظ و سایبان اوست، بلند پرواز است، اوج می گیرد و کیفیت شکار می کند. شکارش تمیز و زنده و تازه ست.

پس باز، انسان به حضور زنده شده ست که بوسیله خدا، زیر چتر و حمایت پادشاه جهان، پرورش داده شده.

اگر شما اجازه دهید که زندگی شما را پرورش دهد، باز مورد حمایت سلطان اید، روی ساعد پادشاه نشسته و برای او شکار می کنید. یعنی با او یکتا، پهلوئی او هستید.

اما اگر سیاهی خودمان را به هر کسی بزنیم، درد خودمان را در هر کسی بریزیم، از موضع من ذهنی خود با دیگران تنظیم رابطه کنیم، عین سیه کاری ست.

این نصیحت ها و رهنمودها، جنبه عملی دارد. روش کار است.

زنخ کم زن، یعنی کم حرف بزن. توجه کن که آیا:

- هر لحظه زیر نور افکن خود هستم؟

- هنوز در چاه نفس و ذهن هستم؟ چگونه؟

- قدر این دانش را می دانم؟

- این رهنمودها را عملاً به زندگی خود پیوند می دهم و عملاً قدرشناس هستم؟

- مثلاً، چگونه قدرشناس نیروی جوانی خود هستم؟ ...



گفتیم: این لحظه، خردِ زندگی جدید و نو به نو می رسد آیا:

- اجازه می دهم که خردِ زندگی نو به نو، هر لحظه، این لحظه، به فکرهایم بریزد؟

- قدر شناسم یا خُشک هستم؟

پس ما سیه کاری نمی کنیم. هیچکس را به سیاهی و به درد خودمان آلوده نمی کنیم. راست راست راه نمی رویم درد

ایجاد کنیم. سیاهی خودمان را می بینیم و روی سیاهی خودمان کار می کنیم.

سلیمانی نکردی در ره عشق

زبان جمله مرغان را چه دانی؟

نگهبانی است حاضر بر تو سبحان

تو حیوانی نگهبان را چه دانی؟

سلیمانی کردن یعنی، ما واقعا" کار کنیم و به خاطر عشق، بخاطر یکی شدن با لحظه زنده زندگی و خرد لطافتی که از آنطرف جاری ست، دلبستگی هایمان را از چیزهای مختلف فانی این جهان بکنیم. زیرا اصل ما شادی ست و از جنس زندگی ابدی هستیم.

بخاطر رسیدن به آن شادی و آرامش زندگی ابدی، بخاطر رسیدن به اصل خود، از جنس خدا شدن، دل را به آنچه که داده ایم، پس می گیریم. یکی یکی آنها را می بینیم و خودمان را جمع می کنیم و هویت مان را از آنها بیرون می کشیم و می گوئیم: "، از جنس شما نیستیم"،،.

در قصه ای هم خواندیم که گفت:

باد بر سلیمان کج می وزید. زیرا سلیمان به موردی فانی از جهان بیرون، دلبسته بود.

برای ما هم که سلیمان هستیم، زندگی بر وفق مراد نیست. وضعیت ها کج، نادرست، پیچیده به نظر می آیند.

اگر زندگی بر وفق مراد شما هم نیست، وضعیت ها کج به نظر می آیند، تقصیر شماست. برای اینکه با زندگی موازی نیستید.

سلمیان دید که باد کج می وزد. به باد گفت: من سلیمان هستم، کج موز!

پاسخ شنید: کج متشین!

پس ما کج نشسته ایم. کج فکر و کج عمل می کنیم!! باد هم کج می وزد، شرایط نابسامان و پیچیده و آشفته بنظر می رسند.

تاج سلیمان کج شد. با دست تاج را درست و راست کرد اما باز تاج کج می شد.

یعنی ما تاج عشق را سرمان نداریم. ما به آن عشق و خرد دسترسی نداریم. برای اینکه ستیزه و مقاومت می کنیم.

چرا؟ برای اینکه دل به پدیده ای این جهانی بسته ایم و زندگی نمی گذارد به آن برسیم و یا آن را از ما گرفته و دل ما آنجا گرو مانده.

خلاصه، سلیمان گفت: تاج من کج می شود!

وقتی متوجه شد که دل خود را به چیزی در این جهان بسته، دلش را نسبت به آن مقوله سرد کرد.



یعنی هویت اش را از آن مورد بیرون کشید. تاج راست شد و سلیمان باز پادشاه شد.

آیا شما می توانید، یکی یکی این هم هویت شدگی های تان را پیدا کنید و دل تان را نسبت به آنها سرد کنید؟ این بدین معنی نیست که چیزی نداشته باشید!

ما خانه و ماشین و زندگی خوب می خواهیم، ولی دل مان را به آنها نمی بندیم، زیرا دل ما، زندگی ست، خداست. اصل ما، مرکز ما، دل ماست.

می گوید: ما زبان جمله مرغان را نمی دانیم. مرغان دیگر را از جنس جسم می بینیم، با زبان جسم صحبت می کنیم. امروز مولانا گفت شما که هر لحظه سوی جمادی می روید، محرم جمادات و حیوانات نمی توانید بشوید، برای اینکه نمی توانید آنها را از جنس زندگی ببینید!

سبحان، خدا، شما را در آغوش گرفته، همیشه برای شما حاضر است و نگهبان شماست. (هفته قبل هم گفت)، سلیمان همیشه حاضر است. اما غیرت، چشم بند و ساحر است.

ساحر چیست؟ یک معنی آن غیری یت است. تا زمانی که تو هشیارانه غیر از جنس خدا هستی، هشیارانه به خدا دسترسی نداری. خدا را نمی توانی ببینی.

مولانا نمادین صحبت می کند.

در آن قصه، سلیمان سمبل خدا بود. گاهی منظور او از سلیمان، خدا، زندگی، بی فرمی، بودن است و گاهی اوقات هم منظور او از سلیمان، انسان تکامل یافته و زنده به حضور است.

هر دو کیفیت، هر دو جوهر، خداست. خدا امتداد پیدا کرده و به این جهان می آید و بصورت ما وارد ذهن می شود و خودش خود را از ذهن بیرون می کشد، بیدار می شود و روی خودش قائم می شود و آن انسان زنده ست.

منظور این برنامه هم ساختن چنین انسانی ست. مثالی هم امروز خواهیم زد.

اما وقتی ما در ذهن رفته و هم هویت با دردها و با فکرها باقی می مانیم، از حیوان هم پایین تریم.

بارها مولانا این موضوع را گوشزد کرده، حیوان، یک خر، یک گاو، هم نوع خودش را نمی کشد، اینقدر حرص ندارد، وقتی سیر شد گوشه ای می خوابد. ولی ما سیر بشو نیستیم، ما حتی حیوان بودن را بلد نیستیم و به حیوان توهین هم می کنیم.

کارهایی که ما در ذهن انجام می دهیم بسیار خطرناک تر است، یعنی من ذهنی شعوری نا بخردانه دارد. خرد در آن نیست، زرنگی ست.

اتم را می شکافد اما بمب اتمی می سازد که قادر است ده میلیون نفر را یکجا بکشد. این ابتکارات بسیار خطرناک می تواند کره زمین را یکباره پنجاه، شصت بار ویران کند!

برای چه ما این خلاقیت ها و ابتکارات مخرّب را اختیار من ذهنی قرار داده ایم؟ آیا خرد زندگی به ما گفته؟ " نه ".

پس ما، هشیاری حیوانی زرنگ داریم با این تفاوت که حیوان بوسیله غریزه به زندگی وصل است، مثل ما هشیار نیست، اختیار ندارد، نمی تواند روی خود قائم و منطبق شود.



تو را در چرخ آورده ست ماهی

تو ماه چرخ گردان را چه دانی؟

هر یک از این بیت هایی را که می خوانیم، می تواند تغییری در ما بوجود آورد.

ما را یک ماهی، یک زیبایی، یک نیرویی که می توان اسمش را خدا، بودن، است، در چرخ در آورد.

قبلا " هم مولانا گفت: خدا مثل نگهبان حاضر، دائما" تو را در آغوش دارد.

این مطلب به ما اطمینان می دهد که نترسیم. اطمینان داشته باشیم که این نیروی نگه دارنده دائم حاضر و نگهبان

ماست، چرا که خودش می خواهد خودش را از این چاه ذهن بیرون بکشد.

باور کنیم که هدایت او بهترین هدایت است و تا زمانی که نقش هستیم، چرخ گرداننده را نمی توانیم بشناسیم.

اگر هم بخوانیم چرخ گردان، می توانیم بگوییم ماه چرخ گردان، همین هشیاری حضور است. یعنی ماحصل گردش این

ماه چرخان در این جهان، همین هشیار حضور است که فقط در انسان متولد می شود.

اما اگر حول نقش بچرخیم، از جنس شیطان، دور از تجربه هشیاری حضور، می مانیم.

تجلی کرد این دم شمس تبریز

تو دیوی نور رحمان را چه دانی؟

شمس تبریز، هشیاری حضور است.

این دم، این لحظه، شمس تبریز، هشیاری حضور می خواهد در تو زنده شود، اما اگر حول نقش و شیطان بچرخد،

فقط جسم را می بینی. زاییده شدن نور رحمان (خدا) را نمی بینی.

شیطان چه می گوید؟

قبلا" در این رابطه صحبت کردیم، شیطان می گوید: من حضور آدم را نمی بینم، گل او را می بینم، من از آتش ام و

او از گل است، من از جنس برترم. گل را قبول ندارم. سجده اش نمی کنم.

خدا به او می گوید: درست نگاه کن. این گل نیست، این منم، تو فقط جسم او را می بینی!.

این رهنمودها به ما هشدار می دهد که دیوی یا شیطانی یعنی: همه را جسم بین.

بعد از این آگاهی و بیداری، شما وقتی به بچه تان نگاه می کنید، در درون او، یک فرشته می بینید. او را بصورت

جسم نمی بینید که یک سری نصیحت های خشک و بدون عشق به او تحمیل کنید و او مجبور شود آنها را بپذیرد. او

ماشین نیست.

من دهنی همه را جسم می بیند. ,, ما چیزهایی می گوئیم و شما اجرا کنید، بروید و موفق شوید ,, ...

" نه ". ما و کودک دو ساله از جنس عشق و یکتایی هستیم، او همانند ما آتشفشانی از معناست، با این تفاوت که ما

مقداری غفلت کرده ایم.

عقل های من دار دهنی را جمع کرده و حتی به بچه مان تحمیل می کنیم. حالا می فهمیم و می گوئیم که فرشته ایی در

این کودک در حال زایش است و ما به این زایش کمک می کنیم.

این همان شمس تبریز است، شمس تبریز یعنی خورشید این جهان.



خورشیدی که در این جهان هست اما متعلق به این جهان نیست.

این هشیاری در انسان شکوفا می شود، انسان به حضور رسیده در جسم زندگی می کند. مثل این است که بگوییم: خدا، در انسان به حضور زنده شده، به خود زنده می شود، تجلی می یابد. منظور از شمس تبریز، همان هشیاری حضور ست.

اجازه دهید به موضوع مثنوی مان پردازیم:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۲

آن سلیمان پیش جمله حاضرست

لیک غیرت چشم‌بند و ساحرست

تا ز جهل و خوابناکی و فضول

او به پیش ما و ما از وی ملول

دفعه قبل هم این مطلب را برایتان خواندم که گفت:

چه بگوییم سلیمان، چه بگوییم انسان تکامل یافته، یا خدا، که نگهبان ماست، نزد همگان حضور دارد، پیش چشم ماست ولی ما چون نقش هستیم نمی توانیم بی نقشی و بی فرمی را ببینیم.

طبق قانون غیرت، نقش بین نمی تواند بی نقشی، بی فرمی را ببیند. پس تا زمانی که نقش هستیم، خدا را که از جنس هشیاری بی فرم است، نخواهیم دید.

قانون غیرت ساحر و چشم بند است و چشم ما را می بندد و سحرمان می کند تا او را نبینیم.

این سحر کی باطل می شود؟

وقتی که ما از نقش بیرون بیاییم.

تا زمانی که هشیاری، از جهل و خوابناکی من ذهنی در چُرت است، تا زمانی که هشیاری در خواب الگوهای ذهنی، ست، این لحظه عینک الگوهای مختلف را می زند، لحظه بعد در خواب ذهن و لحظه بعدی در خواب فکر فرو می رود، فضول است و حرف های بیهوده می زند.

به سبب نادانی، این بیهوده گویی ها و غفلت، در حالی که آن سلیمان نزد ماست (سلیمان این لحظه ست)، اما از او خسته و ملول هستیم. ما از این لحظه، از سلیمان فرار می کنیم.

آیا شما کسی را دیده اید که میل داشته باشد دائم در این لحظه حاضر باشد؟

من ذهنی دائم به رو به گذشته دارد و یا به آینده می رود. به افتخارات جمعی یا خانوادگی گذشته افتخار می کند:

،، ما این را داشتیم، آن را داشتیم، حالا اینطور شده، پس مقاومت می کنیم، ستیزه می کنیم، ...!

این لحظه سلیمان را نمی بیند. از این لحظه ملول است. با این لحظه، به هر صورت که جلوه کند، می ستیزد.!

تشنه را درد سر آرد بانگ رعد

چون نداند کو کشاند ابر سعد

غرش رعد، تشنه را دچار سردرد می کند، زیرا او نمی داند که آن صدای مهیب، ابر سعادت را در پی خواهد داشت.



عقلی که نتواند از حیطة محسوسات درگذرد ناگزیر نمی تواند ماورای محسوسات را درک کند در نتیجه نقش بین، سطحی بین و صورت پرست می شود.

ما تشنه آب حیات هستیم. بانگ رعد، صدای عارفان است که برخی از ما از آنها زیاد استقبال نمی کنیم، برای اینکه باید خودمان را عوض کنیم.!

یکدفعه متوجه می شویم که طی چهل، پنجاه، شصت سال عمرمان تلف شده، اشتباه فکر و عمل کرده ایم. زیر بار هم نمی رویم. خیلی سخت است که آدم بپذیرد، چهل سال، پنجاه سال اشتباه کرده و من ذهنی را زنده نگه داشته و خود را از زندگی محروم کرده. بنابراین، حرف عارفان، ندای عارفان، مثل بانگ رعد است اما تشنه، یعنی ما، باید بدانیم که بانگ مولانا، ابر سَعد، ابر سعادت را بر سر ما می کشد. می خواهد باران برکت بباراند. در این تمثیل ابر و باران به اعماق آسمان وجود ما نسبت داده شده. زندگی نو به نو از اعماق درون ما می جوشد و بالا می آید، ما به حضور زنده می شویم. اگر گوش کنیم، ما، زندگی، از من ذهنی زاده می شویم ولی برایمان گران است.

چشم او ماندست در جوی روان

بی‌خبر از ذوق آب آسمان

آن تشنه کام، چشم بر آب روان جویبار دوخته، بی آنکه از طعم آب آسمان چشیده باشد. اسیران در کمند محسوسات نمی توانند از لذت های عالم روح با خبر شوند.

مرکب همت سوی اسباب راند

از مُسَبِّبِ لَاجَرَمِ محروم ماند

آن تشنه کام، چون همه همت و تلاش خود را صرف علل و اسباب کرده ناگزیر از مسبب الاسباب محروم مانده است.

آنک ببند او مُسَبِّبِ را عیان

کی نهد دل بر سببهای جهان؟

آن کسی که مسبب الاسباب را آشکارا مشاهده کند، کی ممکن است که به سبب های این جهانی دل بستگی پیدا کند؟ شخصی که ذوق آسمان ندارد، شخصی که ذوق جوشیدن و بالا آمدن خرد زندگی و آرامش از اعماق وجود خود را ندارد، برای جذب زندگی، حواس اش به بیرون و به تسلسل اتفاقاتی ست که ذهن نشان می دهد:

،، الآن اینطوری ست، اگر اینکار را بکنم اینطوری می شود و آن کار را بکنم آنطوری می شود و ... ،، متوجه بارش آب پاک از آسمان نیست.

تسلسل اتفاقات، به مثابه جوی گل آلود است.

کسی که به جوی نگاه می کند، متوجه ریزش آب پاک آسمان نیست. ذوق آسمان را ندارد. تمام حواسش به اسباب است. اسباب هم چیزهای این جهانی ست، به مسبب که خدا، زندگی ست، توجهی ندارد. شما وقتی مسبب را عیان می بینید که حداقل با این لحظه موازی باشید و در جوی، روانی زندگی را که به چهار بُعد شما می ریزد ببینید و تماشاگر باشید و بدانید که از مسبب می آید و زیاد عقل تان را دخالت ندهید.



اگر چنین آدمی باشید، به سبب های جهان، دل نمی بندید. واقعا" هم ما نمی توانیم مسبب را کنار بگذاریم و در ذهن مان چیزها را به هم وصل کنیم و بگوییم:

,, این کار سبب آن کار می شود و آن کار سبب آن یکی کار می شود و آن هم سبب آن دیگری می شود و ... ,,
" با این روند و با روش منِ ذهنی نمی توانیم به زندگی برسیم "

*

در اینجا مولانا تمثیل از انسانی می زند که ذوق آسمان دارد و چشمش به جوی اتفاقات نیست.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۸

حیران شدن حاجیان در کرامات آن زاهد کی در بادیه تنهانش یافتند.

مردی پارسا در وسط بیابان غرق در عبادت بود.

حاجیانی که به کعبه می رفتند او را دیدند که در جایی خشک و سوزان ایستاده و سرگرم راز و نیاز است. هوای گرم و آتشین و ریگ های تفتیده بیابان پای برهنه او را نمی آزارد. گویی در گلزاری فرح انگیز آرمیده.

حاجیان مدتی با حیرت به او نگاه کردند و بالاخره یکی از اهالی روشن بین کاروان، دید که از سرو صورت آن پارسا قطرات آب می چکد. وقتی علت ریزش آب را پرسید، پارسا با دست به آسمان اشاره کرد و گفت: " از آنجاست "

سوال کننده پرسید: ما را از سیر این کار آگاه کن.

پارسا همان لحظه گفت: خداوندا سوال اینان را پاسخ فرما.

در زمان ابری انبوه آسمان را فرو پوشید و باران باریدن گرفت.

این واقعه بر ایمان گروهی افزود و انکار عده ای دیگر را برانگیخت. مولانا در این حکایت می گوید که همه حقایق هستی در حیطة علل و اسباب ظاهری قابل بررسی نیست. باید چشم فراز داشت و حقایق هستی را بیرون از کمیات دریافت.

همه انسان ها، حاجیانی هستند که به مکه می روند. یعنی همه دنبال پیدا کردن خانه خدا هستیم، خانه ای که در دل

ماست. الآن در ذهن هستیم، می خواهیم از ذهن بیرون آمده و در دل، دنبال خدا بگردیم.

زاهد، انسانی ست کاملا" آگاه به زندگی، هیچ هویتی از جهان بیرون نمی گیرد.

بادیه هم صحرای خشک عربستان است.

زاهدی بُد در میان بادیه

در عبادت غرق چون عبّادیه

زاهدی در بیابان که سمبل این جهان است، مانند قوم عبّادیه، غرق عبادت بود.

عبّاد یعنی بسیار عبادت کننده. در بادیه گروهی بودند بسیار پرهیزکار. این قوم در عبّادان یا در آبادان امروزی نواحی

خوزستان، زندگی می کردند و به زُهد معروف بودند. مولانا، این انسان عابد، دائم در حضور را بعنوان تمثیلی در

آخر دفتر دوم، آورده. ببینید آیا شما در این تمثیل می گنجید؟



آیا انسانی هستید که در این جهان، در این بادیۀ خشک، شادی و آرامش تان از درون بیاید؟، کاری به جهان بیرون ندارید؟، ذوق آسمان دارید؟

شادی و لطافت و خرد زندگی، از اعماق وجود این زاهد می جوشد و به ابعاد مختلف وجودی اش می ریزد. این زاهد از آنجا نعمت می گیرد و دائماً مسیر این ارتباط را باز نگه داشته، حواسش به بیرون نیست، از وضعیت ها و داده های بیرون و از آدم ها، انتظار ندارد، زندگی نمی خواهد. پس: در این بادیه، در این جهان کسی که به آن مقام رسیده، زاهد، می تواند ذوق آسمان داشته باشد، عمیقاً شاد و در آرامش باشد.

چنین انسانی را مولانا توصیف می کند:

حاجیان آنجا رسیدند از بلاد

دیده‌شان بر زاهد خشک افتاد

حاجیانی که به مکه می رفتند، از سرزمین های مختلف به وسط بیابانی رسیدند، چشم شان بر پارسای لاغر و نحیفی افتاد. زنده به حضوری که در این جهان بسر می بُرد.

*

در این قسمت، اجازه دهید که مطلبی در مورد حاجیان بخوانیم.

مولانا یادآوری می کند که همه انسان ها حاجی هستند، برای اینکه همه می خواهند دور خانه خدا بگردند. شما می دانید که خانه خدا، دل ماست.

در غزلی مولانا، حاجیان را تعریف می کند:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۴۸

ای قوم به حج رفته، کجایی؟ کجایی؟

معشوق همین جاست، بیایید، بیایید

به آنهایی که از راه من ذهنی به خانه خدا می روند و به ساختمان و به فرم و به نقش توجه دارند، می گوید:

ای قوم، کجا می روید؟ چه فکر می کنید؟ معشوق همین جاست، خدا همین جاست، بیایید، بیایید.

معشوق تو همسایه و دیوار به دیوار

در بادیه سرگشته شما در چه هوایی؟

معشوق تو، خدای تو، همسایه تو، نگهبان توست!.

" یعنی کجاست؟ "، همین بیرون من ذهنی ست. بیرون ذهن است! دیوار به دیوار توست. دیوار به دیوار من ذهنی توست!.

همسایه دیوار به دیوار توست، شما در بادیه سرگشته و سرگردان چه می کنید!.

از پشت دیوار بیرون بیا، فضای یکتایی را ببین!.



در صحراهای خشک ذهن، در این تصورات که *,, من یک نقش هستم و خدا هم یک نقش است*، با کارهایم در ذهن دنبال او می‌گردم *,,* چه می‌کنید!، در چه هوایید!

گر صورت بی‌صورت معشوق ببینید

هم خواجه و هم خانه و هم کعبه شما ببینید

اگر شما از نقش بودن دست بردارید و بی‌فرم و بی‌صورت شوید، صورت بی‌صورت خدا را ببینید، متوجه می‌شوید که هم **خواجه** و هم **خدا** و هم **خانه** و هم **کعبه**، شما هستید!

امروز هم گفت: اگر شما وارد جوی شوید، یکدفعه خود جوی می‌شوید. اگر به فضای یکتایی وارد شوید، فضای یکتایی می‌شوید، خودتان را با او نمی‌توانید تشخیص دهید.

به همین دلیل کسانی که وارد **آنجا** می‌شوند، خودشان را نمی‌توانند توصیف کنند.

ده بار از آن راه بدان خانه برفتید

یک بار از این خانه بر این بام برآیید

ده بار در ذهن ات به آن خانه رفتی، خدا هم مقوله ای ذهنی بود و با ذهن ات او را جستجو کردی، پیدا کرده یا نکرده دورش گشتی، حالا، یک بار از این من ذهنی به بام **یکتایی** بیا. از ذهن بیرون بیا.

آن خانه لطیفست، نشان‌هاش بگفتید

از خواجه آن خانه نشانی بنمایید

بله آن **خانه** بسیار بزرگ و لطیف و پر عظمت است، نشانه‌هایش را هم گفتید.

می‌دانید که نقش، از نشان می‌گوید: *,, ما رفتیم، شکل آن اینطور است، راه آن اینطور است* *,,*

" نه "، حالا، اگر راست می‌گویی، از صاحب آن خانه، نشانی بده: خردی، لطافتی، عشقی، ...

یک دسته گل کو؟ اگر آن باغ بدیدیت

یک گوهر جان کو؟ اگر از بحر خدایید

دسته گل، عشق و خردی ست که در شما جلوه و بروز می‌کند، یعنی از طریق فکر و اعمال تان به وضعیت های زندگی تان می‌ریزد.

اگر آن باغ یکتایی را دیده‌ای؟!، کو آن نیکی و لطافت و روابط خوب و عدم ترس و عشق و تر مزاجی و شادی و زنده بودن به زندگی، که باید از تو بیان شود؟!، کو آن گوهر جانی که از ذهن شما باید متولد شود و به زندگی زنده

تبدیل گردد؟!، اگر از بحر خدا هستی، حضورت کو؟

با این همه آن رنج شما گنج شما باد

افسوس که بر گنج شما پرده شما ببیند

با این همه صحبت ها و رهنمودها، انشاءالله آن زحماتی را که کشیده اید، به گنج تان تبدیل شود.

اتفاقاً" حالا که سن مان به پنجاه سالگی، شصت سالگی رسیده، اگر متوجه زحمات بیهوده ای که بوسیله من ذهنی

کشیده ایم، شویم، اگر بیدار شویم، همه آن رنج ها، گنج مان می‌شود.



یعنی ممکن است خیلی سریع بصورت هشیاری حضور روی پای خود قائم شویم. اشتباهات مان فوری تبدیل به هشیاری حضور می شود، با یک بیداری همه چیز سر جای خود قرار می گیرد و به حالت متعادل و درست خود در می آید.

ولی اگر کسی بصورت من ذهنی، پرده گنج خود شود، پرده بین خود و فضای یکتایی شود، به بیهوده کارهای خود ادامه می دهد و از فضای یکتایی، از حس وحدت با کل مخلوقات، فاصله می گیرد. در همان فاز هشیاری جسمی باقی می ماند.

گنج ما همین فضای یکتایی ست ولی چه عاملی، کدام پرده ها، مانع دسترسی به این گنج می شود؟ خود ما. امروز توضیح دادیم که چگونه پرده ایجاد می کنیم.

وقتی به ذهن می رویم و با عینک ذهن به خدا نگاه می کنیم، آن عینک ذهن، چون از جنس هشیاری جسمی ست، خدا را هم جسم می بیند، همان پرده ست. امروز هم گفت که غیرت چشم بند و ساحر است. بعضی ها هم گفتند که غیرت، به معنی *غیری ات* هم هست. تا زمانی که *غیریتی*، *غیری ات* داری، *غیر هستی*، جدا هستی، *نقش هستی* و در *پرده ای*.

*

جای زاهد خشک بود او ترمزاج

از سموم بادیه بودش علاج

با اینکه محل زندگی آن زاهد بادیه نشین، خشک بود، ولی خود او اعتدال مزاج بود، مزاجی مرطوب داشت. به همین سبب از گزند بادهای خشک و گرم بیابان مصون بود.

انسانی که در این جهان خشک، شاد و آرام است و خرد ورزی می کند، از او عشق متصاعد می شود، فضا گشاست، ترمزاج است. سرشت و خوش خلقی و طراوت آب زندگی را دارد.

وقتی به این جهان نگاه می کنیم، همه خشکی ست.

وقتی به ذهن نگاه می کنیم، همه خشکی ست. مملو از دردها و باورهاست. از زندگی قطع، انسان ها را تصویر ذهنی و جسمی می بیند.

شما وقتی بخواهید از داده های ذهنی آب حیات، عصاره زندگی، بیرون بکشید، ندارد، نمی تواند به شما دهد.

ولی اعماق وجود مان، منبع شادی و سلامت و خرد و آرامش و ترمزاجی ست.

این پارسا، در این جهان خشک، با مزاج ذات تری که داشت معلوم بود که منبع آب حیاتی را پیدا کرده و به او وصل شده. صحرای خشک، مملو از بادهای سوز آور، مار و عقرب و موجودات گزنده ست اما این زاهد، از سموم و از

بادهای داغ آن صحرا، مصون بود، علاج و چاره داشت، گرما، به او اثر نمی کرد.



این جهان نیز در معرض انواع آفت ها و تحریکاتی ست که آدم ها را تهدید می کند و در اضطراب و نگرانی و ترس و افسردگی و غم فرو می برد. پارسای تمثیلی ما هم در معرض این آفات بود، اما علاج داشت. وقتی شما به حضور زنده شوید، خواهید دید که از همه تحریکاتی که من های ذهنی دور و اطراف شما ایجاد می کنند، تر مزاج هستید و چاره دارید. فضا گشا هستید.

حاجیان حیران شدند از وحدتش

و آن سلامت در میان آفتش

حاجی ها از تنهایی و تندرستی او در میان آن همه آفت و دشواری بیابان حیرت زده شده بودند. (در تمثیل)، حاجیان دیدند که در صحرایی گرم و خشک و پرخطر، آدمی تنها، تر مزاج و لطیف، در میان آن همه آفت، سالم مانده بود. از تنهایی و از آزادی او حیران بودند.

آیا ممکن است که انسانی غرق در روابط عادی و در ازدحام و در ارتباط با همه باشد و بخواید با همه دوست باشد و دیگران را زیر نفوذ خود داشته باشد، اما آزاد و با خدا باشد؟!.

ممکن است کسی به حضور زنده شود ولی از روابطی که با این و آن دارد، نخواهد هویت و زندگی بگیرد. یک انسان به حضور زنده شده، ولو اینکه هفتاد سال دارد، نه تنها شاد است و آرامش دارد و خرد ورزی می کند شب هم خوب می خوابد و حرص و شهوت مال را ندارد. اضطراب های این زمان روی او اثر نمی گذارد. این تمثیل شماسست. بعد از خواندن قصه باید به او تبدیل شوید.

در نماز ایستاده بُد بر روی ریگ

ریگ کز تَفَش بجوشد آب دیگ

آن پارسا، روی ریگ هایی به نماز ایستاده بود، که از حرارت و سوزندگی آن، دیگ آب به جوش می آمد. در حضور بود، به خدا، به زندگی، وصل بود.

بعضی از ما عملاً "روی ریگ های داغ دردهای این جهان ایستاده ایم، چون از جنس نقش شده ایم، ریگ های داغ، مشکلاتی که تحمیل مان شده، ما را می سوزاند یعنی نمی توانیم چالش های مان را حل و فصل کنیم. چرا؟ برای اینکه مثل این زاهد، در حضور نیستیم. در لحظه حاضر نیستیم.

این زاهد تر مزاج، عمق بی نهایت دارد، حس ابدیت می کند، ترس ندارد. همین لحظه، زیبایی های زندگی بر او عیان است.

گفتنی سرمست در سبزه و گُلست

یا سواره بر بُراق و دُلُست

گویی که او سرمست و شاد و با نشاط، در میان سبزه و گلزار زندگی می کند و یا روی براق و دُلُست سوار شده. آیا ممکن است کسی، با همه مشکلاتی که این جهان دارد و اتفاقاتی که می افتد، کاملاً "به زندگی وصل باشد و زندگی را پخش کند؟ خود مولانا از این جنس بود. شاید خودش را مثال می زند.



یا سواره بر بُراق و دُلُست، اشاره به وسیله نقلیه ای ست که حضرت رسول سوار بر آن، به معراج رفته. این وسیله نقلیه، همان هشیاری بود.!

بُراق اسم حضرت رسول بوده و دُلُست استری بوده که پادشاه اسکندریه به او کادو داده بوده.

براق که از برق می آید نماد همین هشیاری حضور است.

پس آن برگزیده، با چه وسیله ای به معراج رفته بود؟

" بوسیله هشیاری حضور "

امروز مولانا گفت: از این هوی ها، بدون جام هو، نمی توانید برهید.

وقتی این لحظه تسلیم می شویم، چه می شود؟

تسلیم، ما را از جنس همان هشیاری می کند که از ابتدا بوده ایم. در تسلیم، یک طناب طلایی، در برابر یوسف در

چاه، قرار می گیرد.!

اگر شما به این طناب هشیاری بچسبید و بگویید: والله اعلم بالصواب، به هر طرف که زندگی، شما را ببرد، همان

بهترین طرف است.

این فقیر، این درویش هم، گویی سوار بر چنین وسیله نقلیه ای بود.

یا که پایش بر حریر و خُله هاست

یا سَموم او را به از باد صباست

بنظر می آمد که آن پارسا، پاهای خود را روی پارچه حریر و ابریشمی نرم گذاشته. بادهای گرم و خشک و سمی

بیابان را که به سمت او می وزیدند، به باد سبا تبدیل می کرد.

(باد سبا، باد ملایمی ست که صبحگاهان از شرق می وزد و گل ها را باز می کند، سمبل نسیمی ست که از سوی زندگی می وزد).

ممکن است شما چنان حاضر باشید که اتفاقات بدی را که برایتان رخ می دهد، تبدیل به باد صبا کنید؟

چالش ها شما را بهتر شکوفا کند و بیشتر فضا دار شوید؟

مثالی می زند. شما می توانید به جای این زاهد باشید.

پس بمانند آن جماعت با نیاز

تا شود درویش فارغ از نماز

حاجیان منتظر ایستاده بودند و آن پارسا به نماز ایستاده، در نیایشی ژرف فرو رفته بود.

فرض کنید که همه ما انسان ها حاجی هستیم و به مکه می رویم، تا دور خانه خدا بگردیم، در حالیکه خانه خدا دل

ماست و ما الآن در ذهن هستیم، نیاز داریم کسی به ما کمک کند تا مثل آن درویش، تهذیب شویم.

عارفی مثل مولانا پیدا کردیم، در حال نماز است.

به اصطلاحات دقت کنید:

درویش، انسانی ست که از چیزی در جهان بیرون، هویت نمی طلبد. ولو اینکه میلیاردی باشد، هویت خود را از جهان

بیرون نمی گیرد.



درویش، فقیر، کسی نیست که بی چیز باشد و گدایی کند، بلکه کسی ست که از جهان بیرون هویت نمی گیرد.

چون ز استغراق باز آمد فقیر

زان جماعت زنده روشن ضمیر

دید کآبش می چکید از دست و رو

جامه اش تر بود از آثار وضو

همینکه آن درویش پارسا، از حالت استغراق (اصطلاحی عرفانی ست. یعنی غرق شدن در حضور. آنچنان که صد در صد توجه، به حضور، به خداست. صفر درصد توجه به جهان بیرون است. از جهان بیرون آگاه هستی ولی از آن هویت نمی خواهی. فقیر هم به همین معنی ست. فقیر و درویش هم معنی اند، فقیر کسی ست که از هیچ چیز مادی هویت نمی خواهد)، غرق شدن در خدا، بیرون آمد و پرسید شما کی هستید و چه می خواهید، از میان آن جماعت، روشن ضمیری، انسانی که حدودی به حضور زنده بود، متوجه شد که از دست و روی آن پارسا آب می چکد و از آثار وضو جامه اش تر شده بود. آثار عشق و لطافت و خرد در جسم و جاننش، در صورتش مشهود بود. کاملاً مشخص بود که جسم اش هم از آب خرد می نوشید. (جامه هم یعنی ذهن، یعنی آنچه که بعنوان هشیاری پوشیده ایم).

پس پرسیدش که آبت از کجاست؟

دست را بر داشت کز سوی سماست

آن آدم روشن ضمیر از این زاهد پرسید: اینجا که آب نیست، پس این آب از کجاست؟!.

زاهد به آسمان اشاره کرد و گفت: از آسمان.

از آسمان؟ یعنی چه؟ " یعنی این برکات، این آب حیات، از آسمان درون، از اعماق وجود می جوشد و بالا می آید ". آسمان موقعی ست که ما بعنوان هشیاری، دنیایی را که سفت گرفته ایم، رها کنیم، دست ها را باز و یکدفعه بیفتیم، تبدیل به آسمان شویم.

ما نوعی از هشیاری هستیم که بی نهایت عمق دارد، اما در ذهن جمع شده، وقتی هشیارانه جهان را رها کنیم، زاییده شویم، تبدیل به آسمان می شویم. این شخص، آسمانی شده بود.

گفت هر گاهی که خواهی می رسد؟

بی ز چاه و بی ز حَبْلٍ مِنْ مَسَدٍ (۱)

آن روشن ضمیر پرسید: بدون آنکه چاه بگنی و زحمت بکشی، به آب رسیدی؟!، آیا بدون چاه و بدون ریسمان هر وقت که بخواهی می توانی آب به دست آوری؟، برای تو آب به همین سادگی از آسمان می آید؟!.

هر موقع بخواهی این آرامش، این شادی و خرد، از آسمان می رسد؟

(قبلاً در رابطه با آسمان که ابر سَد از آنجا می رسد، گفته بود).

آنها فکر می کردند که بدون چاه نمی توان به آب رسید. باید خیلی زحمت کشید و چاه کند و به زیر زمین رفت و با طنابی که از لیف خرما ساخته شده آب را بالا کشید.



مصرع نشان می دهد که پرسش کننده، با منِ ذهنی اش می خواست به آب برسد. مصرع دوم می گوید: انسان زحمات پر رنج منِ ذهنی را می پیماید، تا به آب برسد!

می پرسد: بدون اینکه چاه بکنی و به ذلت بیفتی به آب می رسی؟!.

این قسمت از مصرع، آیه ای است از سوره ای به نام مَسَد.

آیه ۵ از سوره شماره ۱۱۱ که اسم آن مَسَد، یا لهب است.

آن سوره را هم اگر بخوانید احتمالا " زحمات بی نتیجه منِ ذهنی را توضیح می دهد:

(۱) [قرآن کریم، سوره \(شماره ۱۱۱\) لهب، آیه ۵](#)

فِي جِيدِهَا حَبْلٌ مِّنْ مَّسَدٍ.

و ریسمانی از لیف خرماى تافته بر گردن دارد.

(۱) [ترجمه انگلیسی](#) ← .A twisted rope of palm-leaf fibre round her (own) neck!.

نابود باد، بریده باد، دست های ابولهب.

ابولهب کنیه عموی پیامبر بود. اما اصطلاح ابولهب، به معنای پدرِ آتش است. پدرِ زبانه آتش.

مولانا، با اشاره به این آیه، تأکید می کند که:

هر چه منِ ذهنی با زحمت می خواهد بدست آورد، بیخود است. (کسی که علاقه دارد، نگاهی به این سوره بیندازد).

منِ ذهنی در ما، هم جنس آتش است، کارها و فعالیت هایش قطع شود، زیرا هر چه که بدست می آورد بدرد نخواهد

خورد، درد ایجاد خواهد کرد. کسی که هشیاری ست ذهن به دردش نمی خورد.

مولانا بارها هشیاری را به مرد و ذهن را به زن، تشبیه کرده و می گوید:

" ذهن انسان منِ ذهنی، دائم آتش بیارِ معرکه ست. مقولات ظاهری، دلبستگی ها، انتظاراتی که ذهن به گردن ما

آویخته و از آنها زندگی و خوشبختی را طلب می کنیم، به آنها افتخار می کنیم، به زمختی و زشتی لیف خرما هستند

که زن ابولهب، به گردن خواهد داشت.

در اموال و متعلقات و طلاهایی که در آنها زندگی را تجسم می کنیم، زندگی نیست، آنها زشت تر از لیف خرما هستند.

(اشاره به ریسمان تافته شده از لیف خرما، بر گردن زن ابولهب است ...).

وقتی آن حاجیان پرسیدند که واقعا " نباید چاه بکنیم؟ آیا این لیف خرما، این طناب ها لازم نیست؟

زاهد گفت: نه لازم نیست، هر وقت بخواهم، از آسمان آب می بارد.

آن روشن ضمیر دوباره گفت:

مشکل ما حل کن ای سلطان دین

تا ببخشد حال تو ما را یقین

ای شاه دین و ایمان، مشکل ما را حل کن، تا احوال خوش تو ما را نیز به یقین برساند.



جریان چیست؟ چگونه در این صحرای داغ، در این جهان بی بر، خشن و خشک، یقین و آرامش داری و شاد و فضاگشا هستی و بادهای گرم و سمی و سیل رویدادها روی تو اثر نمی گذارند؟! مشکل ما حل کن ای سلطان دین! تا این حال تو ما را هم به یقین برساند. یقین حالتی ست که به درجه ای از هشیاری حضور زنده شویم. مثلاً اگر هشتاد درصد به حضور زنده شویم، دیگر به فکرهای این جهانی، به تأیید و توجه این و آن، احتیاج نداریم که بخاطر آن دست به هر کاری بزنیم. من ذهنی چون در نقش و در فرم است، همیشه شک دارد. بعکس حضور، که از جنس یقین است و به هیچ تأییدی از جهان بیرون، نیاز ندارد. می داند از جنس زندگی ست و عیناً و عملاً به زندگی، زنده ست.

وا نما سیری ز اسرارَت بما

تا بپریم از میان زُنارها

شمه ای از اسرار خود را بر ما آشکار کن، تا ما نیز ایمان آوریم.

(زُنار علامت کُفر است. زُنار گشودن یا زُنار بریدن، یعنی ایمان آوردن).

تو سیری از اسرارَت را به ما نشان بده که ما این زُنارها را بپریم و شک مان به یقین تبدیل شود. ما هم از جنس حضور شویم.

چشم را بگشود سوی آسمان

که اجابت کن دعای حاجیان

آن پارسا، چشم های خود را رو به آسمان کرد که خدایا دعای حاجیان را اجابت کن.

رزق جویی را ز بالا خُوگرم

تو ز بالا بر گشودستی درم

من عادت کرده ام که روزی را از آسمان بجویم و تو خود درهای رزق را به سوی من گشودی.

(گفتیم که زاهد، ذوق آسمان داشت. با من ذهنی نبود که به تسلسل رویدادها که سبب های این جهانی اند نظر داشته باشد). به زندگی، به

خدا گفت: تو مرا آسمان کردی و این لحظه، از آنجا، خرد و عشق و زیبایی و برکت را به چهار بُعد من می دمی. من

این را متوجه ام. عادت کرده ام از تو روزی بگیرم و تو مرا به این رزق جویی عادت داده ای. از بالا درب را به

روی من گشوده ای. (هر چه می خواهم از او می خواهم).

ای نموده تو مکان از لامکان

فی السَّماءِ رِزْقُكُمْ (۲) کرده عیان

ای خدایی که مکان را از لامکان پدیدار ساختی و آشکارا فرمودی: در آسمان است روزی شما.

این آیه قرآن را هم که گفت: " روزی و آنچه به شما وعده داده شده، از آسمان است "، را به اثبات رساندی!

(ابتدا هم اینگونه آغاز کردیم که مکان از لامکان بوجود می آید. در حالیکه با فضای یکتایی یکی هستیم، دائم فکر و جسم ما از لامکانی

این لحظه خلق می شود و ما هم مشاهده گر آن هستیم و مقاومت نمی کنیم).



در میان این مناجات ابر خوش

زود پیدا شد چو پیل آب کش

در میان دعا و نیایش آن پارسا، ناگهان، ابر سعد و خوشی، ابری لطیف، سرشار از زندگی، باریدن گرفت. مثل فیلی که آب بار او کرده باشند، نمایان شد.

معلوم شد که:

زُهد، پارسایی، حضور، متساعد و پخش می شود!

برکت زندگی، نه از ابر معمولی، بلکه از آسمان درون زاهد، با ابراز عشق و لطافت، باریدن گرفت.

(۲) قرآن کریم، سوره (شماره ۵۱) الذاریات ، آیه ۲۲

وَفِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ وَمَا تُوعَدُونَ.

روزی شما و آنچه به شما وعده داده می شود، فقط در آسمان است.

(۲) ترجمه انگلیسی ← And in heaven is your Sustenance, as (also) that which ye are promised.

همچو آب از مشک باریدن گرفت

در گو و در غارها مسکن گرفت

مثل اینکه مشک آب وارونه شود، باران، باریدن گرفت. آب، گودال ها و غارها را پر کرد. کسانی که آنجا بودند، با ذهن و با جسم شان این برکات را دریافت کردند.

معلوم شد که آب حیات، از انسان به حضور زنده شده، مرتعش و پخش می شود.

ابر می بارید چون مشک اشکها

حاجیان جمله گشاده مشکها

ابر اشک فرو می بارید. حاجیان، مشتاقان خانه خدا، خانه دل، مشک های جسم و جان شان را باز و آب حیات را از آن زاهد دریافت کردند.

مولانا امروز، مشخصات یک انسان زنده شده به حضور را به ما نشان داد.

ما باید مانند آن حاجیان، آب حیات، چگونگی تبدیل و زنده شدن به هشیاری حضور را از مولانا، از دیگر عارفان دریافت کنیم. حاجیان، همه کسانی که می خواهند به هشیاری حضور زنده شوند و حول حضور دل خود بچرخند، دور این آدم جمع شدند.

یک جماعت زان عجایب کارها

می بریدند از میان زُنارها

عده ای از حاضران از مشاهده این کارهای عجیب به او ایمان آوردند.

ما انسان ها، ما حاجیان، از جنس زندگی، از جنس هشیاری، امتداد خداییت هستیم ولی با ذهن هم هویت شده ایم.



برخی از آن حاجیان، یکباره هم هویت شدگی ها را پاره کرده و دور انداختند. مثل بعضی از شما. تعدادی از شما بینندگان هم که آثار مولانا را مطالعه می کنید، رهنمودهای او را بکار می گیرید، با این عجایب کارها، کَمَرِ کُفْرِ منِ ذهنی را می بُرید و دور می اندازید.

قوم دیگر را یقین در ازدیاد

زین عجب و الله اَعْلَمُ بِالرَّشَادِ

عده ای دیگر نیز از مشاهده این شگفتی، از عظمت این کار بزرگ، ایمان شان افزوده شد و خداوند بر راه راست دانا تر است.

پس، عده ای به هشیاری حضور زنده شدند، عده ای دیگر یقین و درصد حضورشان بالا تر می رفت. مانند بعضی از شما که در اثر آموزش های مولانا در زنده شدن به هشیاری حضور، پیش می روید:

" ما خودمان را بدست خدا بسپاریم که او به هدایت دانا تر است ".
و امیدوارم از این قوم نباشیم:

قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام

ناقصان سَرْمَدی، تَمَّ الْكَلَامِ

که اسیر پنج حس جسمی بودند و این توانمندی ها، این اسرار الهی را درک نکرده، منکر شدند و حتی به تمسخر گرفتند. به صورت آدم های ترش و خام و ناقص، در منِ ذهنی دردناک ماندند.

همانطور که می دانید کسی که در منِ ذهنی بماند، بصورت ناقصان سَرْمَدی، ناقص ابدی ست.

تَمَّ الْكَلَامِ. آخرِ کلام. آخرین قصه از دفتر دوم.

تَمَّ الْكَلَامِ، شاید هم به این معنا اشاره دارد که اگر کسی واقعا " بخواهد غوره مانند، تُرَش و خام، نپخته و نارس و دردمند، بدون تجربه تبدیل، باقی بماند، کاری برایش نمی توانیم انجام دهیم.

همانطور که در بیت بالا گفت: **وَ اللهُ اَعْلَمُ بِالرَّشَادِ**.

حالا، ما یاد می گیریم که حداقل در سطح فکر و ذهن، معتقد واقعی باشیم. اگر هم الآن در منِ ذهنی هستیم، در تسلیم و موازی شدن با این لحظه، اجازه می دهیم خدا، زندگی، ما را هدایت کند.

او به هدایت و به پرورش، دانا تر است.

*

